



## خاطرات کاوه دوستکامی

“ناویہ ر”

نہم شهریور سال ۶۵، پس از پیمودن راهی نسبتاً طولانی، برای ادامه فعالیت‌های سیاسی – اجتماعی، به اطراف روستای “مه ره بزآن” در ضلع غربی شهر سنندج رسیدیم. تیم ما که با عنوان تشکیلاتی “دسته سازمانده چه م شار” شناخته میشد، در آن مقطع، متشکل از چهار نفر، من (کاوه)، حامد انصاری، رابی فتحی و زنده یاد جبار خسروی (دکتر جمشید) بود.

با وجود تاریکی هوا، از حضور گروه ضربت در داخل روستا آگاهی پیدا کرده و برای پرهیز از درگیری، راه خود را به سوی باغهای روستای “نه وه ره” تغییر دادیم. فاصله آن دو روستا از همدیگر زیاد نیست اما رشته کوه هایی نسبتاً مرتفع آنها را از هم جدا میکند.

پاسی از شب گذشته بود که به اطراف روستای “نه وه ره” رسیدیم. دو مقر نیروهای سرکوبگر یکی در داخل روستا و آن دیگری در تپه قلعه معروف “نه وه ره” در روبروی آبادی، قرار داشتند. اضافه بر آن، از طریق مردم با خبر شدیم که یک گروه ضربت که تعدادشان هم زیاد به نظر رسیده بود، به آنجا آمده و مردم را تهدید کرده بودند که مأموریت آنها جستجوی همه باغها و کلبه های اطراف است. با آن ترند، توانسته بودند که فضایی از رعب و وحشت را در بین مردم بگسترانند. آن شب در برخورد با روستاییان و حتی آنهایی هم که نسبت به بقیه جسورتر بودند، این ترس نمایان بود و آنها از ماندگار شدن ما در خانه و حتی باغهای خود مثل گذشته استقبال نمیکردند. ترس آنها بی دلیل نبود زیرا بارها اتفاق افتاده بود که نیروهای اسلامی در صورت درگیری با پیشمرگان، مردم عادی را هم به گلوله بسته و خانه های آنها را سوزانده و یا بر سرشان ویران کرده بودند.

هوای گرم، خستگی و گرسنگی از طرفی و فضای غیر معمولی که حاکم بود از طرف دیگر، واقعاً ناخوشایند بود اما چاره ای نبود و می بایست آنجا را ترک کنیم. تازه، نگرانی آنها تنها به زندگی خود و خانواده شان محدود نمیشد و سرنوشت ما هم بخشی از آن نگرانی بود. با این وصف، در یکی از خانه باغها استراحت کوتاهی کرده و مورد پذیرایی صمیمانه صاحب باغ که توام با نگرانی و اضطراب بود، قرار گرفتیم.

پس از آن، مسیر قله “ناویہ ر” بزرگ که مشرف بر شهر سنندج است را در پیش گرفته و نزدیکی های صبح به آنجا رسیدیم. چراغهای زیبای چشمک زن شهر سنندج، شهر خاطره ها، شهر حماسه ها، شهر عزیزترینهایی که آرزوی دیدنشان را در دل داشتیم، شهری که ادامه زیستن ما در آن، به جرم دفاع از آزادی، دفاع از حقوق اجتماعی برابر و در یک کلام دفاع از حق داشتن یک زندگی شایان انسانیت، از طرف خدایان سرمایه و گمارده های آنها ممنوع شده بود، تأثیری جادویی داشت.

به هر حال، بر روی قله، اطاقک سنگی کوچکی که به وسیله چوپانها و یا کسانیکه به نحوی در آن بالا مجبور به کار کردن شده بودند، بنا شده بود که میشد داخل آن، ضمن “استراحت”، از گزند آفتاب سوزان هم در امان بود.

هر کدام به نوبت، مسئولیت حفاظت از بقیه را با رعایت مسائل امنیتی و پرهیز از حرکتهای اضافی و بدون جلب توجه کردن، به عهده داشتیم. طلوع آفتاب بر روی آن قله، جلوه خاص خود را دارد و میتوان با توجه به میدان دید وسیع بر افق و رشته کوههای شرق سنندج، لحظه به لحظه، از طلوع خورشید و رنگهای دلفریب آن لذت برد اما در آن دوران، مشکلات، خستگی و غیره امکان لذت بردن از آن همه زیبایی را کاهش میداد.



## خاطرات کاوه دوستکامی

در آن سالها و با توجه به شرایط جنگی و امنیتی، آمد و رفت مردم شهر به "ناویه ر" بسیار محدود بود. به ندرت میشد کسی از شهر را در آنجا دید با این حال ساعت حول و حوش نه صبح سر و کله یک آدم نسبتا ورزیده و میانسال که به استوراهای ارتشی بازنشسته شبیه بود، پیدا شد. آن فرد خود را با اسم فامیلی "مقبل"، معرفی کرد و توضیح داد که هفته ای یکبار و در روزهای دوشنبه به "ناویه ر" می آید. به شکلی محترمانه و غیر مستقیم، از او خواستیم که پیش ما بماند و برای برگشتن به شهر، عجله ای نداشته باشد. آقای مقبل که فردی شوخ طبع، زبان باز و با تجربه بود، خواست ما را قبول کرد و اعتراضی نداشت سپس، با اسم بردن تعدادی از رفقای ما و معرفی آنها به عنوان فامیلهای خود، به تدریج اعتماد ما را جلب کرد.

ساعت ۱۲ ظهر که آفتاب به اوج خود رسیده بود، احساس تشنگی و گرسنگی بیشتر و بیشتر میشد و لازم بود که برای تهیه آب و غذا اقدامی صورت گیرد. این بود که با یک تصمیم ناسنجیده و ساده نگرانه، به آقای مقبل گفتیم که اگر میخواهد، میتواند ما را ترک کرده و به شهر باز گردد. او هم بی درنگ از ما تشکر کرده و تقریبا در حالت دویدن، رو به شهر، سرازیر شد.

نیم ساعت پس از رفتن آن مرد، تصمیم گرفته شد که من و دکتر جمشید به طرف باغی که "باننا" نام دارد پایین رفته و امکانات مورد نیاز را تهیه کنیم. صاحب باغ کسی به اسم کاک خالد بود. من ایشان را نمیشناختم اما با یکی از پسرانش که شغل بنایی داشت، قبل از قیام سال ۵۷، کار کرده بودم و شاید میشد از آن آشنایی به عنوان وسیله ای در جهت اعتماد کردن کسانی که احتمالا در باغ بودند به ما، موثر باشد.

از کلبه مورد نظر تا "باننا" راهی پیچ در پیچ بود که از شهر هم به خوبی پیدا بود. من و جمشید که هر کدام یک دست لباس طوسی کردی به تن و یک قبضه کلاشنیکف ناشو با تمام تجهیزات، بر دوش داشتیم، از آن راه پیچ در پیچ به سوی باغ و چشمه زلال آن، براه افتاده و حامد و رابی را در کلبه، تنها گذاشتیم.

پیچ و خمهای راه را با یک احساس جالب و غیر قابل وصف از اینکه با هر قدم در وسط روز به شهر پر از خاطره هایمان نزدیک میشدیم، پشت سر گذاشته و با جمشید که فردی بسیار شوخ طبع، دلسوز، فداکار، با روحیه و یک کمونیست به معنای واقعی بود، شوخی میکردیم و دنیای خودمان را داشتیم. در آخرین پیچها و قبل از رسیدن به راه موربی که به چشمه منتهی میشد، به ناگاه، متوجه نزدیک شدن یک تویوتا لاندکروزر به باغ شدیم. آخرین باری که من از آن باغ عبور کرده بودم، جاده ماشین رو در آنجا نبود و این تغییر خیلی برایم تازگی داشت. به جمشید گفتم که این ماشین دولتی به نظر می آید نظر تو چیه؟ جمشید هم با خونسردی خاص خود جواب داد: نه بابا اینها حتما خانواده ای هستند که برای تفریح به اینجا آمده اند و جالب میشه که آنها را هم از نزدیک ببینیم و اخباری هم از حال و وضع شهر بپرسیم! من مطمئن بودم که مردم عادی لاندکروزر نداشتند. هنوز حرفش تمام نشده بود که لاندکروزر دوم هم با همان شکل و رنگ، به ماشین اول ملحق شد. در ضمیر پاک جمشید آن ماشینها میبایست در خدمت انسانها برای ایجاد شادی و رفاه باشند نه سرکوب و کشتار و شاید همان نگرش بود که جمشید همچنان خوشبین بود و بر تئوری خود اصرار داشت تا اینکه یک مرتبه، همه درهای هر دو ماشین همزمان با هم، باز شده و افراد مسلح موضع گرفته و بعضی از آنها هم به سمت ما، به حرکت در آمدند.

کار درستی که به ذهنمان رسید این بود که به جای دویدن به طرف بالا، به طرف چپ که راحتتر بود، دویده و با استفاده از یک شیار و یا در واقع، موج خفیف کوه، برای مدتی از چشم آنها ناپدید شویم و به آن شکل میتوانستیم از دید آنها خارج شده و آنگاه به طرف کلبه، بالا برویم. آن تاکتیک ساده، بسیار موثر شد و فاصله خود را به دور از مزاحمت، از نیروهای مهاجم بیشتر کرده و سپس در زیر رگبار گلوله های آنها، خود را به روی قله رساندیم. چیزی که جلب توجه میکرد اینکه آنها از همان لحظه های اول، کلبه را هم زیر آتش شدید گرفته بودند.

از اینکه سالم به بالای قله رسیده و همه از سلامتی همدیگر مطمئن شدیم، بسیار شادمان و مسرور بوده و در پوست نمی گنجیدیم. انگار مشکل گرسنگی، تشنگی و گرمای شدید تابستان را، به بایگانی سپرده بودیم و تنها چیزی که اولویت داشت تلاش برای زنده ماندن و ادامه مبارزه بود.



## خاطرات کاوه دوستکامی

پس از تازه کردن نفسی به مشورت پرداخته و میبایست مسیری درست را انتخاب کنیم. دیگر کاملاً مشخص بود که حضور ما لو رفته و مزدوران اسلامی ما را راحت نمیگذارند. یک نظر این بود که با توجه به اشغالی بودن "ته وه ره" و "مه ره بزبان" به باغهای روستای "حسن ناوا" برویم. نظر دیگر هم این بود که هر چند که وضعیت امنیتی "ته وه ره" به لحاظ حضور نیروهای تقویت شده رژیم بد است اما به مراتب از "حسن ناوا" بهتر است زیرا حد اقل هم مردم مرا میشناختند و هم من باغها و صاحبان آنها را به خوبی میشناختم و این به مراتب، ضریب امنیتی ما را بالا ترمیبرد.

در آن سمت قله کوه که مشرف بر جاده، حسن ناوا" به "کانی مشکان" است، متوجه هجوم وسیع صدها نفر از نیروهای اسلامی به طرف همان قله که ما بر آن قرار داشتیم شده و اطمینان حاصل کردیم که آن تجمع نیرو همه جانبه و خطرناک است و باید دقت بیشتری از خود نشان داد. از یکی از باغهای "چارگا" دختر جوانی که متوجه حضور ما شده بود، با سفره ای از نان و غذا و کوزه ای کوچک پر از آب، خود را به ما رساند. در جواب این سوال که چگونه او از حضور ما با خبر شده بود، جواب داد که پسری چوپان خبر حضور ما را به او داده بود. ضمن تشکر و قدردانی از زحمت آن انسان فداکار، از ایشان خواهش کردیم که بدون درنگ، به باغ خودشان برگردد اما مگر او گوش شنوا داشت؟! هر چند که احترام خاصی برای ما قائل بود اما در مقابل من ایستاده و میگفت: مگر خون من از خون شما رنگین تر است؟ منم توضیح دادم که ما از دو طرف در حال محاصره شدن هستیم و هر چهار نفر هم اسلحه داریم و میتوانیم از خود دفاع کنیم اما تو که کاملاً بی دفاع بوده و حتی حضورت برای ما میتواند مشکل ساز شود. در نهایت، آن دختر مهربان با نارضایتی و کمی غر و لند ما را بجا گذاشت.

از آمدن آن دو لاندکروزر تا آن موقع، تقریباً دو ساعت گذشته بود. لازم بود که از کوه پایین آمده و قبل از رسیدن نیروهای بیشتر، خود را در جایی مخفی کنیم. درگیری به هیچ وجه به نفع ما نبود و ماجراجویی هم کار عاقلانه ای به نظر نمی رسید. به داخل باغها که رسیدیم، همه با تعجب می پرسیدند "این وسط روز اینجا چکار میکنید؟ چه خبر شده؟ ما هم با اشاره به نیروهایی که در روی قله، مستقر شده بودند، با خنده جواب میدادیم که با برادران سپاه قایم شک بازی میکنیم.

در مسیر عبور زن دایی خون گرم و مهربانم که دیگر در بین ما نیست اما تا ابد جایی در قلب من دارد، بر سر راهم ظاهر شد و با تعجب پرسید چه خبر شده؟ منم آرام وضعیت را برایش شرح داده و در ضمن اسناد و مدارکی را که داشتیم به زن دایی سپردم و از ایشان خواهش کردم که آن را در جایی مناسب و دور از دسترس، مخفی کند. موقع برگشتن آن را پس میگیرم و گرنه هر موقع که رفقای دیگر کومه له به آنجا آمدند، آن مدارک را به آنها تحویل دهد. بغض گلویش را گرفته بود اما نمیخواست نشان دهد که نگران است. سپس پرسید: میدانید کجا باید مخفی شوید؟ منم جواب دادم: بله. گفت: به هر حال فلان باغ، جایی مناسب است و کسی هم شک نمیبورد.

ما هم برای سر در گم کردن، مسیر دیگری را رفته و پس از دور شدن از چشم مردم، راهی همان باغی شدیم که زن دایی آدرس آن را داده بود. آن باغ خیلی کوچک اما بسیار مناسب بود. موقعیت آن طوری بود که اصلاً مشکوک به نظر نمی آمد و ما میتوانستیم کوههای روبرو و راهی که از دره به آن باغ می آمد را تحت نظر داشته باشیم. از سمت های دیگر هم دشمن مجبور بود بسیار با ما نزدیک شود و گرنه نمی توانستند جای ما را کشف کنند و با توجه به اینکه ما آمادگی کامل داشتیم، اولین ضربه را ما به آنها میزدیم. محل اختفای ما را چند درخت محدود و از جمله درخت گلابی احاطه کرده بود و با وزیدن باد هر از چند گاهی چند گلابی از درخت می افتادند اما تنها آن گلابیهایی مفید بودند که در دسترس قرار می گرفتند چونکه امکان تحرک و جابجایی نداشتیم.

نیروهای رژیم هر دو طرف آن دره بزرگ را به کنترل خود در آورده و بر روی هر تپه، نیروهای خود را مستقر کرده بودند. همانطور که اشاره شد، ما بخشی از تحرکات آنها را زیر نظر داشتیم. آنها دقیقاً در صحبت با مردم، تعداد و اسم هر کدام از ما را به درستی گفته بودند. شاید بهترین دلیلی که آقای مقبل گزارش ما را داده بود همان مسئله باشد.



## خاطرات کاوه دوستکامی

حدود ساعت ۷ بعد از ظهر بدون دست آوردی خاص، آنها مجبور شدند که آرام آرام نیروهای خود را پس بکشند. برای نیروهای پارتیزان که معمولاً غافلگیری، سرعت و اختفا، رکن های اصلی تاکتیک به حساب می آیند، شب معنای دیگری غیر از سیاهی دارد. آن غروب هم برای ما نه غروبی دلگیر بلکه نویدی از روشنایی بود.

هوا که تاریک شد از مخفیگاه خارج شده و به طرف باغ زن دایی براه افتادیم. باغ دایی دیگر من در طرف راست جاده و قبل از رسیدن به باغ ایشان بود. برای خوردن خیار و دیگر میوه های خوشمزه باغ دایی، از جاده پایین رفته و سرگرم پذیرایی از خود و بدون حضور صاحب باغ شدیم. در آن فاصله کوتاه، یک تیم سه و یا چهار نفره در خلاف مسیر ما از همان جاده ای که از آن خارج شده بودیم رد میشوند و نه ما و نه آنها هیچکدام متوجه حضور دیگری نمیشویم.

با چند ضربه کوچک درب کلبه زن دایی را به صدا در آوردم. ایشان هم به محض شنیدن صدای در شروع به داد و فغان کرد و پرسید: آخه از جان من و این بچه های قد و نیم قد توی این شب تاریک چه میخواهید؟ یک دسته می آید و یک دسته دیگر می رود. خجالت بکشید و گورتان را از اینجا گم کنید! منم آرام گفتم "خالوژن" چی شده خیلی عصبانی هستی؟ فوری صدای مرا شناخت و گفت عزیزانم شما هستید؟ و فوری در را باز کرد و گفت همین الان یک گروه از آنها از اینجا رفتند، مگر آنها را ندیدید؟ ما هم جریان خیار دزدی از دایی و از جاده خارج شدن را برایش تعریف کردیم. زن دایی که آدمی بسیار با تجربه و رنج کشیده بود، به سرعت چایی و کمی غذا را آماده کرد اما قبل از سرو کردن آن، صداهای مشکوک در فاصله ای نه چندان دور از کلبه، نظر همه را به خود جلب کرده و پس از خداحافظی از ایشان با توجه به اینکه به هیچ وجه نمیخواستیم که برای آن انسانهای پاک و بی ریا مشکلی پیش آید، از آنجا بیرون آمده و به سرعت و بدون سر و صدا، به طرف رشته کوه روبروی کلبه که به قله "نابوه" منتهی میشد، حرکت کردیم. صدا ی پا و تجهیزات نظامی یک گروه از نیروهای رژیم که در مسیر جاده به طرف "ته وه ره" حرکت میکردند، به گوش میرسید.

در دامنه کوه، جمشید گفت: کمی صبر کنید ببینم میتوانم دندانم را پیدا کنم؟ آخر یکی از دندانهای جلو جمشید مصنوعی بود و در آن هنگام شب، از دهنش پایین افتاده بود. هر چه در تاریکی گشتیم موفق به پیدا کردن دندان جمشید نشدیم. شاید اگر از نور چراغ قوه استفاده میکردیم، شانسی برای بازیابی آن بود اما فاصله چندان با نیروهای سرکوبگر نداشتیم و استفاده از هر نوری مساوی با دردسر بود. وقتی تقریباً از پیدا کردن آن دندان نا امید شده بودیم، جمشید گفت: عیب ندارد بعداً بر میگردیم و پیدایش میکنیم. خودم میدونم کجا افتاده. منم پرسیدم کجا؟ جواب داد: نزدیک یک بوته "گه و ن" افتاده است. مشکل این بود که تمامی سطح آن رشته کوه از بوته های خاردار که از یک نوع آن کثیراً میگیرند و به زبان کردی "گه ون" نامیده میشود، پوشیده شده بود. "البته آن دندان هیچ وقت پیدا نشد و سال بعد تا زمانی که جمشید در یک درگیری جانش را از دست داد، جای آن دندان هنوز خالی مانده بود."

خستگی و گرسنگی واقعاً دیگر اثر خود را بدون تعارف نشان میداد و میبایست چاره ای اندیشد و از آن منطقه و شرایط، دور شد. حامد و رابی پیشنهاد کردند که به داخل شهر برویم. این پیشنهاد هر چند خالی از ریسک نبود اما منطقی به نظر میرسید چون بنا به گفته ای معروف، بغل گوش دشمن، امن ترین مکان است.

بنا بر این، به طرف شهر و خانه ای که حامد و رابی با صاحب آن آشنایی داشتند، براه افتادیم. امیدوار بودیم در صورت رضایت صاحب خانه، یکی دو روز در آنجا استراحت کنیم. صاحب خانه و همسرش که بسیار مهربان، صمیمی و جا افتاده به نظر میرسیدند، از دیدن ما و بخصوص از دیدن حامد و رابی، خوشحال شده و بدون کمترین تأمل، ما را به داخل هدایت کردند. حال و ظاهر ما گویا تر از آن بود که احتیاجی به سوال کردن برای پذیرایی داشته باشد.

بعد از صرف غذا و نوشیدن چایی، حامد و رابی را در یک اتاق و من و جمشید را هم در اتاقی دیگر جای دادند. بعد از مدتها خستگی و افت و خیزهای آن چند روز، خوابیدن در رختخواب تمیز با آن ملحفه های سفید خیلی بیشتر از آن چیزی بود که میشد آرزویش را کرد.



## خاطرات کاوه دوستکامی

فکر کنم آن شب به جای خوابیدن واقعاً بیهوش شدیم. صبح موقع بیدار شدن و احساس آرامش، رژه رفتن موجوداتی با اندازه ها و رنگهای مختلف بر روی ملحفه های سفید، نظر من و جمشید را به خود جلب کرد. درست میدیدم، شپشهای خوشگل هم به نوعی، در حال جشن گرفتن بودند! از اینکه صاحب خانه آن همه شپش را ببیند برایمان خجالت آور بود و می بایست چاره ای می اندیشیدیم. خوشبختانه همیشه چسب نواری را به همراه داشتیم و تقریباً همه آن موجودات بیگناه را قبل از مشاهده صاحب خانه، به اسارت در آورده و از آنجا دور کردیم.

پس از صرف صبحانه، حامد و جمشید به حمام رفته و رابی که لباسهای زنانه به تن داشت و منم که یک شلوار کردی و پیراهن به تن داشتم، نشستیم و حرف میزدیم و حرف میزدیم که به ناگاه، یک پاسدار که لباسهای مرتب و ریش آنکادر شده و منظم داشت، داخل اتاق آمد و با ما دست داد و احوالپرسی کرد و پس از کمی نشستن، به صورتی کاملاً طبیعی، از ما خداحافظی کرد و رفت. ناگفته نماند که ما تمامی تجهیزات خود را پنهان کرده بودیم به طوری که در صورت آمدن مهمان و غیره، حالتی کاملاً عادی داشته باشیم. پس از رفتن آن برادر پاسدار صاحب خانه وارد شد و پرسیدیم: این دیگر کی بود؟ جواب داد: این آقا یکی از مسئولان رده بالای سپاه است و بسیار ایندولوژیک هم هست و به کسی حتی نزدیکترین افراد خانواده خودش هم رحم نمیکند! خب چرا قبلش به ما خبر ندادی؟ صاحب خانه مهربان با خونسردی کامل: مشکلی نیست، خانه است دیگه، "مهمان" می آید و می رود!

دو روز را در آن منزل پر از صفا و صمیمیت گذرانده و به معنی واقعی رفع خستگی کردیم و سپس برای ادامه کار و فعالیتهای خود از شهر بیرون رفته و راهی کوهستان و مناطق محل ماموریت خود شدیم.

کاوه دوستکامی

۲۷ دسامبر ۲۰۱۶

---

## روزهایی پر ماجرا

تابستان سال شصت و شش، واحد شهری کومه له که رفیق جانباخته اشرف قدرجو (جلال رزمنده) مسئولیت آن را به عهده داشت، ضربه خورده و تعدادی از رفقای آن واحد، دستگیر و تعدادی هم جانشان را از دست داده بودند. بنا به وضعیت امنیتی پیش آمده، لازم بود که هر چه سریعتر جلال رزمنده از شهر خارج شده و به دیگر رفا که در اطراف سنندج حضور داشتند، بپیوندند به همین خاطر به من و دو نفر دیگر از رفقای دسته سازمانده که محل فعالیت مان روستاهای اطراف شهر سنندج بود، ماموریت داده شد که با جلال ارتباط برقرار کرده و او را همراه خود، به دیگر واحدهای گردان شوان ملحق کنیم.

قرار بود پس از تاریک شدن هوا، از روستای "قه ره یان" که امروز بخشی از شهر سنندج است، راه افتاده و از جاده سنندج- کامیاران عبور کرده و خود را به روستای "قار" که در نزدیکی بیمارستان دویست تخت و خوابی سنندج واقع شده بود، برسانیم. دو طرف جاده از منطقه "دانشگاه کردستان" تا روستای "گریزه" با انواع موانع از جمله، پمپ بنزین و کارخانه برق که طرف نیروهای سرکوب گر محافظت میشدند، زندان مخصوص نیروهای خودی سپاه پاسداران، دیوار، زرده، سیم خاردار و غیره محصور شده بود و گذشتن از جاده آنهم برای تیمهای چند نفره مسلح، کار ساده ای نبود. با توجه به وضعیت نظامی و امنیتی منطقه، میبایست با آمادگی و هشیاری کامل از جاده عبور کنیم. البته این بار اول نبود و ما تجربه کافی داشتیم. موقعیت ما نسبت به سطح جاده پایینتر بود و نور ضعیف افق کمک میکرد که تحرک احتمالی افراد را ببینیم. همینطور هم شد زیرا هر چند نیروهای دشمن در جاهایی ثابت قرار گرفته بودند و جنب و جوشهای کندی داشتند، با این حال توانستیم متوجه کمین گذاری آنها شویم. با توجه به اهمیت ماموریت، به هیچ وجه قصد درگیر شدن را نداشتیم هر چند که میشد به صورت غافلگیرانه به آنها ضربه زد با این وصف، آرام و بی سر و صدا، کمین را دور زده و از جاده عبور کرده و خود را به مقصد رساندیم.



## خاطرات کاوه دوستکامی

بر خلاف بیشتر روستاها در کردستان، در آن زمان، آبادی "قار" برق داشت و نور تیرهای چراغ برق، کوچه ها را روشن میکرد و تردد آدمها در کوچه های آبادی، از پنجره خانه ها و یا پشت بام آنها بخوبی آشکار بود. با این حال خود را به داخل روستا رسانده و از کنار دیوارها، طول کوچه اصلی را طی کرده و به جلو درخانه ای رسیدیم. تصمیم داشتیم که تا غروب روز بعد در یکی از آن خانه ها، در صورت اجازه صاحبخانه، ماندگار شویم و شب بعد، ماموریت مان را ادامه دهیم. کنار دروازه حیاط آن خانه، یک ماشین ماسه خالی کرده بودند و میشد از روی آن، به داخل خانه دید زد. من هم روی ماسه انباشته شده رفته و دیدم که آن خانه خیلی شلوغ است. با توجه به شلوغی خانه و نامشخص بودن ترکیب جمعیت، به هیچ وجه مکان مناسبی برای ماندن نبود. پس از آن، نزد دو رفیق دیگر برگشته و جریان را توضیح دادم.

پنجاه متر آنطرف تر، خانه ای را انتخاب کرده و به آرامی زنگ در را به صدا در آورده و منتظر باز شدن در شدیم. صاحبخانه فوراً در را باز کرد و به ما اجازه داخل شدن داد. پس از بستن در، آن مرد برای روشن شدن هویت واقعی ما، سوالاتی را طرح کرد که بدانند ما کی هستیم و چی می‌خواهیم. ما هم با مهربانی و آرامش، خود را معرفی کرده و پس از مطمئن کردنش که پیش مرگ کومه له هستیم، نیازمان را با او در میان گذاشتیم و او بی درنگ ما را به داخل خانه هدایت کرد و پس از خوش آمد گویی، بقیه افراد خانواده هم با مهربانی و صمیمیت، پذیرایی از ما را آغاز کردند.

تا پاسی از شب، با آن خانواده مهربان به بحث و گفتگو در باره مسائل سیاسی و اجتماعی روز پرداخته و به سوالات آنها در حد توان، پاسخ میدادیم و به آن شکل، شب خوب و به یاد ماندنی را سپری کردیم.

روز بعد صبحانه را آماده کرده و منتظر بیدار شدن مان بودند. آنها خستگی ما را تشخیص داده و ترجیح داده بودند که خودمان بیدار شویم. قبل از بیدار شدن، گروه ضربت که از پاسداران، بسیجی ها و افراد مزدور محلی که اصطلاحاً آنها را "جاش" می نامیدند، از پشت بام خانه ها پایین آمده و همراه با بقیه که در چند خانه حضور داشتند، در کوچه اصلی تجمع کرده و سپس روستا را ترک کرده بودند. صاحب خانه همه ماجرا و حضور نیروهای اسلامی را در شب قبل و هنگام ورود ما را برای خودمان تعریف کرد و تعجبش از آن بود که چطور میشود از میان آن همه جمعیت رد شد بدون آنکه آنها متوجه حضور ما بشوند! البته خودمانیم، ما هم خیلی تعجب کرده بودیم به ویژه آنکه شلوغی داخل همان خانه ای که ماشین ماسه را جلو در آن خالی کرده بودند، چیزی غیر از حضور نیروهای گروه ضربت در آنجا نبود. حدس می‌زنم که آنها به احتمال زیاد ما را از پشت بامها دیده بودند و چون در مغزشان نمی گنجید که به سادگی و بی پروا به آن روستا مراجعه کنیم، ما را با تیمی از افراد خودشان، اشتباه گرفته بودند.

شایع بود که مسئول پایگاه "قار" دلباخته دختر بزرگ صاحب خانه ای بود که ما در آنجا بودیم و شاید به آن دلیل، ارادت خاصی نسبت به آنها داشته و مزاحمت زیادی برایشان ایجاد نمیکرد. همان دختر مورد نظر مسئول پایگاه، توجه ویژه ای نسبت به ما از خود نشان میداد و نتیجه آن علاقه، گرفتن یک جفت جوراب و یک دستمال ابریشم برای هر نفر به عنوان هدیه بود. آن هدیه ها واقعاً بجا بودند زیرا با توجه به راهپیمایی های طولانی و همیشگی، جورابها سریع پاره میشدند و دسترسی به جوراب های خوب هم در کوه و روستاهای محل تردد، ساده نبود. دستمال ابریشم هم ویژگیهای خود را داشت چون سبک و نرم بود و میشد آن را هم به عنوان حوله استفاده کرد و هم موقع خواب، صورت را با آن پوشاند. تازه، شستن و خشک کردنش هم بسیار ساده و سریع بود. در هر صورت، نیاز آن دختر جوان هرچه که بود برای ما فرقی نمیکرد چون از طرفی فکر کردن به مسئله عشق و عاشقی با شرایطی که داشتیم، مشکل بود و از طرف دیگر عنصر اعتماد در جهت فعالیت در مناطق اشغالی، بسیار حیاتی و تعیین کننده بود زیرا اطمینان و اعتماد پوشش امنیتی بسیار با ارزشی بود که ادامه کاری ما را در مبارزه، تضمین میکرد. تازه بنا به تعهدات اخلاقی و اجتماعی، معمولاً برخورد اکثریت رفقای ما با خانواده ها، درست مانند برخورد به اعضای خانواده خودمان بود و گرنه چطور صاحب خانه ها میتوانستند زن و بچه خود را نزد ما که پسران و دختران جوانی بودیم تنها گذاشته و بدون دغدغه و دور از خانه و کاشانه خود، به کار و فعالیتهای روزمره بپردازند.

آن روز را با آرامش سپری کرده و ضمن قدردانی از آن همه محبت و از خود گذشتگی افراد آن خانواده، از آنجا حرکت کرده و پس از انجام ماموریت، خود را به رفقای گردان شوان رساندیم.





## خاطرات کاوه دوستکامی

دو شب قبل از رسیدن ما به گردان شوان اتفاق ناگواری برای آنها در نزدیکی روستای "قشلاق" افتاده بود و در نتیجه، یکی از رفقا به اسم شریف کریمیان (شه ریف تیر گه ران) جان خود را از دست داده و رفیقی دیگر به اسم جمال رضایی (چه واد باوه ریز) به شدت زخمی شده بود. ماجرا از این قرار بود که آن واحد قصد رفتن به خانه باغی در همان نزدیکی را داشته و قبل از رفتن، فرمانده واحد جواد و شریف را به عنوان ضد کمین به آنجا میفرستند. آن دو رفیق وقتی که به نزدیکی خانه باغ میرسند، متوجه حضور دشمن در آنجا و کمین گذاری آنها در پشت بام خانه شده و تلاش میکنند تا حد ممکن و بدون سر و صدا، اطلاعات لازم را بدست آورند. با توجه به رعایت نکات ایمنی، برگشتن آن دو رفیق کمی طول میکشد. از آن طرف، رفیق فرمانده بی صبری به خرج داده و از یک رفیق دیگر میخواهد که همراه او به دنبال جواد و شریف به سوی آن خانه باغ حرکت کنند. موقع نزدیک شدن، آنها هم حضور دشمن را در آنجا احساس کرده و در آن تاریکی شب به ناگاه متوجه نزدیک شدن دو نفر مسلح میشوند و سریعاً واکنش نشان داده و از فاصله نزدیک آنها را به رگبار میندازند اما متأسفانه آن دو نفر نه از افراد دشمن بلکه رفقا جواد و شریف بودند. همانطور که ذکر شد شریف در دم جان می بازد و جواد هم دست چپ و پای راستش گلوله خورده و به شدت زخمی و دچار شکستگی استخوانهای دست و پا میشود.

وقتی که به آنها رسیدیم، از آن حادثه ناگوار و ناخواسته باخبر شده و بسیار متأسف شدیم زیرا آن دو رفیق جزو رفقای آبدیده، با تجربه و معتقد به رهایی کارگران و زحمتکشان بودند و از دست دادن آنها ضایعه ای بسیار بزرگ و جبران ناپذیر بود و هر کسی نمیتوانست جای خالی آن رفقای دلیر و انسان دوست را به سادگی پر کند.

عصر همان روز، به من و سه نفر دیگر از رفقا ماموریت داده شد تا جواد را که قادر به حرکت نبود با رعایت حداکثر مسائل امنیتی، به محلی منتقل کرده و در آنجا منتظر کمک تیمی از رفقای داخل شهر شویم. قرار بود آنها جواد را جهت معالجه و مراقبتهای پزشکی که ما در محل امکان آن را نداشتیم، همراه خود، به شهر ببرند.

قبل از تاریک شدن هوا با همراهی یک پزشکیار، جواد را با خود برده و در مسیر جاده اصلی سنندج- همدان و در نزدیکی مقر نیروهای دشمن در مکانی مخفی شده و منتظر رسیدن رفقای شهر شدیم. روز قبل، پزشکیار واحد، دست و پای جواد را گچ گرفته بود و عملاً او امکان هیچ حرکتی را نداشت اما با آن وجود از روحیه بسیار عالی برخوردار بود و خود را شاد و خندان نشان میداد. قبل از آمدن رفقا، می گفت: دوست ندارم زنده به دست دشمن بیفتم و میگفت که از اسیر شدن به دست جلادان سیاه دل اسلامی منتفر است و به همان خاطر از ما خواست که یک اسلحه کمربندی را به او بدهیم که در صورت لزوم از آن استفاده کند و ما هم با کمال میل خواسته اش را برآورده کرده و اسلحه ای را در اختیارش گذاشتیم.

صاحبان مکانی که در آنجا مخفی شده بودیم، افرادی تازه به دوران رسیده بودند. طرز ظاهر شدن و برخوردهای آنها برای ما خیلی جالب نبود بخصوص اینکه آنها خود را "انسان گرا"، "مبارز" و غیره قلمداد میکردند اما به روشنی نمایان بود که حرفها و عملکرد آنها خوانایی چندانی با هم نداشتند. تا آنجایی که ما فهمیدیم، آنها به صورت سر زده به آنجا آمده و از حضور ما، یکه خورده و کمی هم دستپاچه به نظر می رسیدند و به بهانه های مختلف سعی میکردند که هر چه زودتر از آنجا دور شوند.

ساعت حدود چهار بعد از ظهر، یک ماشین سواری به محوطه پشت ساختمان محل حضور ما رسید. دو سرنشین آن پیکان، یکی کمال اسماعیلی (دکتر رحمت) و دیگری، راننده ای خونسرد و جسور از تشکیلات مخفی بود. کاری که رحمت و آن رفیق دیگر قرار بود انجام دهند، در ساده ترین حالت، بازی کردن با زندگی بود اما مگر دکتر رحمت بیدی بود که با آن بادها بلرزد؟ بر عکس، حالت رحمت طوری بود که انگار او امکانات رفتن به یک پیک نیک در پارک شهر را آماده میکرد و همه چیز در امن و امان بود. روحیه بالا، صمیمیت، و عزم و اراده آن انسان والا، بر همه ما، تأثیر مثبت میگذاشت.

جواد را که به سختی میتوانست بنشیند، به داخل ماشین هدایت کرده و او را در صندلی عقب جای دادیم طوری که مثل یک مسافر عادی به نظر برسد. رحمت هم تفنگ و حمایل خودش را با تفنگ و حمایل من که کمی مرتب تر و بهتر بود عوض کرده و در صندلی جلو به شکلی نشسته بود که در صورت لو رفتن، با دشمن مقابله کرده و تا آنجاییکه مقدور بود از دستگیر شدن پرهیز



## خاطرات کاوه دوستکامی

کرده و از دست آنها بگریزند. پس از آنکه همه چیز مهیا شد، راننده با خونسردی پشت فرمان نشسته و به همراه رحمت و جواد به طرف جاده اصلی که از پلیس راه میگذشت، حرکت کردند.

متاسفانه پس از مدتی کوتاه محل اختفای جواد در داخل شهر لو رفته و او غافلگیر شده و زنده و زخمی دستگیر میشود. او در اسارت هم با توجه به شکنجه های طاقت فرسای نیروهای اسلامی داعشی حاکم بر ایران، که از هیچ قساوت و جنایتی رویگردان نیستند، درست همچون میدانهای نبرد رو در رو با دشمن تا دندان مسلح، جسارت و توانایی خود را در ایستادگی و مقاومت در برابر آن خونخواران ددمنش، به نمایش گذاشته و داغ تسلیم را بر دل سیاه آنها میگذارد. جواد در بین هم بندیهای خود، به مظهر مقاومت و پایداری تبدیل شده و مورد اعتماد و احترام خاصی از طرف آنها بود. گویا هر از چند گاهی و به مناسبتهای گوناگون، نغمه ای دلنشین هم برای آنها می خواند. یکی از زندانیان همبند جواد تعریف میکرد: زمانی که دژخیمان میخواستند او را برای اجرای حکم اعدام از بند زندان به بیرون هدایت کنند، همه زندانیان بر سر راه جواد صف کشیده و او را یکی پس از دیگری بغل نموده و با چشمانی پر از اشک با او وداع میکردند. آن صحنه پر از احساس باعث شده بود که گذشتن جواد از یک راهرو داخل زندان، حدود دو ساعت به طول بیانجامد. آخرین لحظه زندگی پربار آن انسان مبارز به میدان دیگری برای تاثیر گذاری و مبارزه علیه ستم، تبدیل شده و نام خود را در بین مبارزین هم بند و تمامی آنهايي که به راهی که جواد در بر گرفته بود اعتقاد داشتند، جاودانه کرد.

کاوه دوستکامی

۲۳ اکتبر ۲۰۱۶

### گشت و ماموریتی در "ژاوه رو"

اوایل خرداد سال شصت و هشت با آغاز فصل گرما، برای انجام دوره ای تازه از فعالیت در مناطق اشغالی کردستان، در یک واحد ۵۵ نفره که فرماندهی آن را رفیق جانباخته، توفیق الیاسی بر عهده داشت، از اردوگاه کومه له در روستای "زه رگویز" که در نزدیکی شهر سلیمانیه واقع شده بود، براه افتاده و از مرز ملیتاریزه شده ایران و عراق گذشته و با پیمودن مسافتی چند روزه، به روستایی متروک به اسم "ناوکه لان" رسیدیم. روزهای اول، معمولاً پیاده روی سخت تر از حالت معمول بود زیرا پس از چند ماه استراحت، بدن آن آمادگی لازم را نداشت و مدتی طول میکشید تا همه چیز به حالت عادی خود برگردد. البته در آن میان، فشار بر رفقای زن به مراتب بیشتر از رفقای مرد بود زیرا آنها طبیعتاً محدودیتهایی داشتند که بقیه نداشتیم. اما هیچگاه نه در طول آن ماموریت، نه پیش و نه پس از آن، نشنیدیم که آنها در مورد وضعیت جسمی، خستگی و غیره، اعتراضی داشته باشند. معمولاً آنها صبورانه و با متانت، با مشکلات برخورد کرده و از کمترین امکانات، حداکثر استفاده را میکردند.

قرار شد که شب را در "ناوکه لان" و در زیر آسمان کبود به صبح برسائیم. طبق روال همیشگی وظایف هر فرد در امر حفاظتی، تدارکاتی و غیره مشخص شده و هر کس به نحوی، سرگرم کاری بود. تعدادی به فکر پیدا کردن جایی مناسب برای خوابیدن و آماده کردن آن بودند، تعدادی با همدیگر بحث میکردند و غیره. اخبار رادیو به ناگاه، توجه همه را به خود جلب کرد. گوینده رادیو جمهوری اسلامی با لحنی ماتم گرفته درگذشت خمینی را اعلام میکرد. خبرمردن یک دیکتاتور که نماینده طبقه سرمایه دار در ایران و شرکای بین المللی آنها بوده و دستش به خون هزاران انسان بیگناه آلوده و زندگی میلیونها انسان دیگر را به تباهی کشانده بود، برای ما که خود در حال مبارزه با آنها بودیم، قاعدتاً میبایست خوشحال کننده باشد اما برای جایگزینی وی و پیدا کردن کله خشک دیگری مثل او که بویی از انسانیت نبرده باشد، در بین بقیه همپالکیهایش چندان مشکل نبود.

این خبر، به آن جهت مهم بود که میتوانست از زوایای گوناگون بر اوضاع سیاسی ایران و منطقه تاثیر بگذارد. به عنوان مثال، حاکمیت ایران تا چه اندازه میتوانست ثبات خود را حفظ کند؟ موضعگیری دیگر طرفهای درگیر در منطقه و از جمله حکومت عراق چه خواهد بود؟ تشکلهای اپوزیسیون چه خط مشی تازه ای را در پیش خواهند گرفت؟ چه دگرگونیهایی در نحوه فعالیتهای سیاسی و اجتماعی ما به وقوع خواهد پیوست؟ و سوالهای متعدد دیگر. یک نگرانی عمومی هم وجود داشت و آن اینکه مرکزیت و ارگانهای تشکیلاتی ما در خاک عراق قرار داشتند. حکومت عراق، همان حکومتی بود که مردم بی دفاع حلبچه را بمباران شیمیایی کرده و هزاران انسان را در کردستان عراق زنده به گور کرده بود. از دست چنان رژیم فاشیستی هر جنایتی بر می آمد. آن نگرانی بيمورد نبود، به آن خاطر که در چند دهه پیشتر در سال ۱۹۷۵، جنبش کردستان عراق که "مصطفی بارزانی" رهبری آن را بر





## خاطرات کاوه دوستکامی

عهده داشت، مورد معامله آمریکا، رژیم شاه و رژیم بعث عراق قرار گرفته و یک شبه آن جنبش که ده ها هزار نیروی مسلح داشت، به شکست کشانده شده بود و تنها چیزی که برای آنها ارزشی نداشت سرنوشت مردم محروم و مبارزین واقعی در کردستان بود. چه کسی میتوانست تضمین کند که همان واقعه در آن زمان، دوباره تکرار نشود. معامله بر سر زیر پا گذاشتن منافع زحمتکشان در جنبشهای کردستان چه در بین دولتها و چه در بین احزاب کردی تاریخی یکی از مهمترین علت‌های شکست بوده است. در هر حال، ماموریت ما که رسیدن به منطقه "ژاوه رو" از توابع سنندج بود، طبق برنامه ریزی قبلی پیش میرفت و تغییری در آن داده نمیشد.

البته چند روز بعد، در تماسهای رادیویی با مرکزیت کومه له، خبر پیدا کردیم که رژیم بعث عراق مرزهای خود را به روی واحدهای دیگر ما که قصد عبور از آن را داشتند، بسته و از اعزام نیروهای بیشتر از مناطق اردوگاهی به داخل ایران، جلوگیری می کرد و در واقع، واحد ما در داخل، تک افتاده بود و فقط میتوانستیم بر روی توان و ظرفیتهای همان گروه ۵۵ نفره و کمکهای مردم، حساب کنیم.

در مسیر حرکت و عبور از روستاها، کشتزارها و باغها، با برخوردهای صمیمانه مردم مواجه شده که در تقویت روحیه و دلگرمی برای پیشبرد وظایفی که بر عهده داشتیم، بسیار موثر بود.

قبل از رسیدن به "ژاوه رو"، رژیم اسلامی از آن وضعیت و اینکه تک افتاده ایم، باخبر شده و تلاش میکرد تا به هر نحوی که ممکن بود، ضربه ای موثر بر ما وارد آورد. نیروهای سرکوبگر در راستای آن سیاست، در بستر راههای خروجی از روستاهای آن منطقه، پستهای ایست و بازرسی برقرار کرده و مقدار نان و غذای مردم روستایی که هر روز عازم باغها و کشتزارهای خود بودند را، کنترل می کردند تا به این وسیله از رسیدن نان و غذا و دیگر مایحتاج ضروری به ما، جلوگیری کنند. این تاکتیک آنها بی تاثیر نبود اما پشتیبانیهای بیدریغ مردم و بخصوص اقشار فقیر و تحت ستم در رساندن آنوقه به دست ما و همچنین تیمهای تدارکاتی که به داخل روستاهای اشغالی نفوذ میکردند، بخش زیادی از آن فشار را خنثی میکرد. (البته لازم به یاد آوری است که جنبش کردستان تا آن مقطع، تدریجا در حال عقب نشینی بود و دست نیروهای حکومت برای اجرای سیاستهای سرکوبگرانه خود در کردستان روز به روز، بازتر شده و مردم به چشم خود آن سیر ناگوار و منفی را مشاهده میکردند، هر چند شور و شوق و امید به پیروزی نسبت به سالهای قبل در برخوردهای آنها به چشم نمیخورد اما همچنان به کمکهای مادی و معنوی خود ادامه میدادند).

فعالیت در روستاهای "ژاوه رو" یکماه و نیم به طول انجامید. با توجه به همه محدودیتهای، نه تنها رژیم نتوانست به ما ضربه ای بزند بلکه برعکس این ما بودیم که ابتکار عمل را در دست داشته و از هر امکانی جهت خنثی سازی تاکتیکهای آنها و سازماندهی و روشنگری مردم، استفاده کرده و حتماً توانستیم ضربه های موثر نظامی هم به آنها وارد آوریم که چندین عملیات کوبنده و از جمله تسخیر دو پایگاه آنها در روستاهای "خواست" و "که له وینجه" از آن جمله بودند.

داشتن فرمانده توانایی همچون توفیق الیاسی (توفیق حه مه لاهو) موجب قوت قلب و اعتماد به نفس در واحد میشد و آن اعتماد به هیچ وجه بی دلیل نبود. کاک توفیق مدت زیادی را در مدرسه نگذارنده بود و بنا به واقعیات تلخ زندگی در دوران کودکی و نوجوانی خود، ناچار شده بود که همانند بیشتر جوانان هم طبقه ای، برای چرخاندن چرخهای زنگ زده زندگی خود و خانواده اش، به کار و تلاش نه تنها در روستای محل زندگی بلکه به عنوان کارگر فصلی در دیگر نقاط ایران بپردازد. دست و پنجه نرم کردن کاک توفیق با مشقات زندگی و هم نوابی با انسانهای هم سرنوشت و شخصیت‌های گوناگون و دست آخر، آشنایی با انسانهایی مبارز، از وی شخصیتی با تجربه، با اعتماد به نفس، دانا و نو اندیش ساخته بود. مردم منطقه "ژاوه رو" که محل تولد و پرورش کاک توفیق بود، ضمن اعتماد کامل به آن شخصیت خودساخته، به معنای واقعی، به او افتخار کرده و بر خود میبالیدند. همان اعتماد عمومی مردم نسبت به او باعث شده بود که حتی آنها هم که در خدمت رژیم اسلامی بودند با ایشان ارتباط داشته و او را از فعل و انفعالات، کمی و کیفی واحدهای سرکوب و تحرکات نظامی دشمن باخبر سازند. جالب است که بدانید او دقیقاً مرزهای فعالیت گروههای ضربت رژیم اسلامی در ناحیه های مریوان، سنندج و کامیاران را میشناخت و دقیقاً میدانست که آنها تا چه اندازه ای با هم در رقابت بوده و نقاط ضعفشان کجاست. به عنوان مثال، اگر ما در منطقه تحت پوشش گروه ضربت مریوان عملیات نظامی انجام میدادیم و سپس با فاصله چند صد متری از مرز آنها، به منطقه حفاظتی سنندج برمی گشتیم در امان بودیم زیرا آنها حق ورود به منطقه تحت پوشش سنندج را نداشتند. به این شکل، شناخت، تجربه و ارتباطات کاک توفیق بخش زیادی از فشار بر روی نیروهای ما را عملاً خنثی میکرد.

همانطور که اشاره شد، کاک توفیق درس زیادی را نخوانده بود اما آنچه را که یاد میگرفت در عمل به کار می آورد. به عنوان مثال، یک سال پیشتر در پی یک ماموریت، در ارتفاعات "چهل چشمه" مشرف به "هه واره گه رمه" کنار هم نشسته بودیم و در پشت سرما، کوه "سلطان" خزه تو "قرار گرفته بود. کاک توفیق با یک تکه چوب، خطی را هم جهت و در امتداد قله کشیده و پرسید: میدانید موقع بارندگی بر روی این خط، آب به دو مسیر کاملاً مجزا تقسیم شده و بخشی به طرف دریای مازندران و بخش دیگر به طرف خلیج فارس جریان پیدا میکند؟ وقتی متوجه شد که کسی جواب دقیقی ندارد، خود جواب را داد و گفت: طرف رو به "هه واره گه رمه"، از طریق رودخانه "قزل اوزون" به دریای مازندران، و طرف رو به سلطان، از طریق رودخانه "سیروان"



## خاطرات کاوه دوستکامی

به خلیج فارس میریزد. ظاهراً سوال ساده بود و میبایست جواب هم ساده باشد اما، افراد دیگری که به مراتب از امکانات بهتر درس خواندن بهره‌مند بودند، از بکارگیری دانش و استفاده روزمره از آموخته‌های خود، غافل بودند و به همان دلیل هم جواب خوبی برای سوال ایشان نداشتند. من هم یکی از آنها بودم.

پایگاه "خواست" که افراد آن نقش مستقیمی در سرکوب مبارزات مردم آن روستا و روستاهای مجاور را داشتند، در روز روشن و در حالی که دست رفقای ما تسخیر شد که افراد پایگاه، رفقای گروه پیشروی را مشاهده میکردند که دارند به طرف آنها نزدیک میشوند ولی به هیچ وجه فکر نمیکردند و برایشان قابل درک نبود که نیروی پیشمرگ در روز روشن چنان ساده و بدون دلهره به سوی سنگرها و استحکامات آنها پایین آمده و در نهایت دقت، سرعت و کاردانی و بدون دادن تلفات، تسخیر کنند. آن عملیات و عملیتهای مشابه، اعتماد به نفس را از دشمن سلب و موجب ترس و دلهره در آنها میشد و برعکس امید مردم را در دفاع و مبارزه برای خواستههای پایمال شده خود تقویت میکرد. سیاست عمومی تشکیلات کومه له آن بود که اسیران را بعد از روشنگری و پس از توضیح دادن واقعیات موجود در کردستان، آزاد شوند البته حساب افرادی که مستقیم در جنایتهای مرتکب شده نسبت به مردم، شرکت کرده بودند از بقیه جدا بود. آن مزدورها معمولاً محاکمه و مجازات میشدند. افراد آزاد شده بهترین مبلغها برای جنبش کردستان بودند زیرا تبلیغات سوء رژیم که گویا پیشمرگان کومه له مزدور، جانی و خونخوار بوده و همه را گوش تا گوش سر میریدند را، خنثی میکرد. آن اسیران به چشم خود رابطه انسانی و صمیمانه ما با همدیگر، با مردم و با خود آنها را میدیدند و آن، خود بهترین گواه در باطل بودن تبلیغات غیر واقعی بود که دشمن در گوش آنها کرده بود.

مقر داخل آبادی "ته نگی سه ر" هم، همانند پایگاه "خواست" بخشی از دستگاه تحقیر و سرکوب مردم تهیدست بود و به همان دلیل، قرار شد که به تصرف نیروهای ما در بیاید. غروب آن روز ما به دو دسته تقسیم شدیم. دسته اول که کاک توفیق هم با آنها بود، در یک باغ کوچک بسیار زیبا که بر دامنه یک رشته کوه قرار گرفته بود، ماندگار شده و دسته دیگر که حدود بیست نفر بودیم و رفیق ا. م فرماندهی آن را بر عهده داشت، به طرف روستای "ته نگی سه ر" حرکت کرده و موقعی که به نقطه مورد نظر رسیدیم، هوا کاملاً تاریک شده بود. فرار بود آن شب تا عصر روز بعد، در آنجا مخفی بمانیم و پس از آن به داخل آبادی رفته و مقر مزدوران را تسخیر کنیم. آبادی "ته نگی سه ر" در دامنه یک رشته کوه سنگی واقع شده و خانه‌ها همانند پله‌هایی به نظر میرسیدند که بر روی همدیگر ساخته شده باشند. موقعیت ما طوری بود که انگار روی پشت بام آن روستا هستیم و میتوانستیم تمامی جنب و جوشها را تحت نظر داشته باشیم. اطراف ما را درختان و بوته‌های انبوهی احاطه کرده بود و به خوبی میتوانستیم در آنجا استتار شویم. بعد از رسیدن و جای گرفتن در آنجا هر کس حرفی میزد و از نحوه کار و میزان موفقیت و غیره سخن به میان می‌آورد غافل از اینکه یک مرد میانسان در کلبه مجاور ما، با دقت و در سکوت کامل، به حرفها و برنامه احتمالی ما گوش میدهد. بعداً وقتی برای اطمینان بیشتر کلبه را بازدید کردیم، در کمال تعجب متوجه حضور آن شخص که در روپرو شدن با ما، دست و پای خود را گم کرده بود، شدیم. با توجه به وضع موجود نمی‌بایست آن مرد به روستا برگردد چون میتوانست خطری جدی و امنیتی برای همه ما به وجود آورد. تصمیم گرفته شد که او تحت نظر نگهبان باشد و از ما دور نشود. با توجه به اینکه تعدادی از رفقا خسته بوده و به خواب رفته بودند، اطلاعات کافی به همه داده نشد اما اولین نگهبان موظف شد که از او حفاظت کرده و نگهبانان بعد از خود را هم از آن وظیفه آگاه سازد. اما آن همدار و پیام تنها تا نگهبان شماره سه رسیده بود و نگهبان بعدی اصلاً از قضیه با خبر نمی‌شود. به همان دلیل، مرد میانسال از فرصت استفاده کرده و به آرامی در تاریکی شب دور شده و خود را به مقر روستا رسانده و کل جریان را گزارش میدهد.

هوا تازه روشن شده بود که رفیق فرمانده مرا بیدار کرد و گفت: بیدار شو. پرسیدم چی شده؟ و فرمانه قضیه فرار مرد روستایی را توضیح داد و گفت همه چی لو رفته و همزمان، به جاده منتهی به روستا اشاره کرد که یک ستون از خودروهای نظامی با تجهیزات کامل و سلاحهای مختلف به آبادی نزدیک میشدند، گفت: تنها راه چاره آن است که ما از درگیری پرهیز کرده و به بقیه رفقایمان ملحق شویم. قسمتی از راه برگشت از میان درختان و باغهای مردم میگذاشت که پوشش حفاظتی خوبی داشت و قسمت آخر، دامنه کوهی بدون پوشش طبیعی بود که به باغ مورد نظر منتهی میشد. باغ از دور مثل دسته گلی خوشگل بر تنه آن کوه خاکی و خشک، خودنمایی میکرد. هر دو طرف راه کوچک ورودی به باغ را درختهای گیلاس پوشانده بود که با میوه‌های رسیده، دهان را آب می‌انداخت. قسمتهای دیگر باغ هم پر از درختهای دیگر میوه و توت فرنگی و غیره بود که همگی دست به دست هم داده و یک مکان رویایی را به نمایش گذاشته بودند. من امیدوار بودم که بعد از آن گرمای شدید، دویدن و خستگی، از چشمه زلال باغ، رفع تشنگی کرده و با خوردن کمی از گیلاسها، دلی از عزا در آورم. آرزوی اول به تحقق پیوست اما قبل از رسیدن به آرزوی دوم، باغ زیر رگبار سنگین تیربار قرار گرفته و چاره‌ای جز ترک آنجا و پیشروی به طرف بالای کوه که زیر آتش دشمن قرار داشت، نبود.

صفیر گلوله‌ها از هرطرف به گوش میرسید و گرد و غبار حاصل از اصابت آنها بر دور و بر ما، به هوا بر می‌خاست. در آن هنگام یکی از رفقا که تیربار بی‌کی سی در دست داشت، شجاعانه محل احتمالی دشمن که پوشیده از درخت و جنگل بود را، زیر آتش گرفت و عکس العمل او موجب شد که از حجم آتش آنها کاسته شود و ما همگی به سلامت به بالای کوه برسیم.



## خاطرات کاوه دوستکامی

اما آن حادثه، پایان کار نبود زیرا از منطقه مریوان، کامیاران و سنندج و از سه کوه معروف "کوره میانه"، "کوره مریه م" و "شانشین" به سوی ما خمپاره و توپ شلیک میکردند. برای یک نیروی پارتیزان مثل ما، جنگ از راه دور و به آن شکل، بسیار فرسایشی بود زیرا دشمن امکاناتی غیر قابل قیاس با امکانات و تجهیزات ما در اختیار داشت. تنها کاری که میتوانستیم انجام دهیم جا خالی دادن و حفاظت از خودمان بود. یادم می آید غروب آن روز فانسقه و حمایلم به علت گرسنگی و تشنگی، آنقدر برایم بزرگ شده بود که براحتی دور کمرم میچرخید. وضع بقیه هم بهتر از من نبود. بلاخره آن روز را هم با توجه به توپ و خمپاره باران مداوم، بدون تلفات به سر رساندیم.

هوا که تاریک شد به طرف یکی از باغهای بزرگ نزدیک روستای "بیساران" براه افتاده و تمام روز بعد را تقریباً در آرامش، به تماشای نقل و انقالات نظامی رژیم که در تعقیب ما بودند، پرداخته و از پذیرایی بی دریغ روستائیان هم بی نصیب نبودیم. آن ماجرا و پایان آن، نشان دیگری از توان و ظرفیت فرمانده لایق ما بود.

در یکی دیگر از باغهای روستای "بیساران" متوجه شدم که صاحب یکی از باغها "بوده" نام دارد. این اسم کمی عجیب به نظر می آمد به این خاطر، از یکی از رفقای بومی پرسیدم "بوده" یعنی چی؟ آن رفیق هم توضیح داد که پاسداران و مزدوران رژیم اسلامی، آن مرد را چند سال پیشتر دستگیر کرده و مورد اذیت و آزار قرار میدهند. مرد روستایی هم اصلاً زبان فارسی را نمی فهمیده است. یکی از پاسدارها او را به زور وادار میکند که در جواب هر سوال "بوده" جواب دهد. سپس از او می پرسند فلانی کومه له بوده؟ جواب: بله قربان بوده. پرسش: پسرت هوادار کومه له بوده؟ جواب: بله قربان بوده. به این ترتیب جوابهای آن پیرمرد که از شدت ترس و نیز نا آشنایی با زبان فارسی، باعث میشود که تعدادی از مردم روستا و از جمله دو پسر خودش، دستگیر شوند. مدتی طول میکشد تا مردم و کومه له در جریان یک دادگاهی علنی، از بی گناهی و عدم همکاری داوطلبانه او مطمئن شوند. اما اسم "بوده" آنچنان جا افتاده بود که تغییر آن تقریباً غیر ممکن شده بود. پس از اتمام آن مأموریت، زاورود را ترک کرده و به طرف ناحیه مریوان به حرکت در آمدیم.

بعد از یک راهپیمایی طولانی به نزدیکی روستای "ده ری" از توابع مریوان رسیده و با توجه به آنکه تمام شب را در راه بودیم، آنجا را برای استراحت برگزیدیم. همگی آنقدر خسته بودیم که به محض دراز کشیدن بر روی خاک، تقریباً بیهوش میشدیم. معمولاً در آن شرایط خستگی، آدم خیلی خوش شانس بود اگر، اولین و یا دومین پست نگهبانی نصیبش نمیشد. اما همه که آن شانس را نداشتند و تعدادی می بایست از ارتفاعات بالا رفته و برای حفاظت از بقیه به دیدبانی و نگهبانی بپردازند. خبر نگهبان و کمین بودن در آن وضعیت، اصلاً مسرت بخش نبود. آن روز من نگهبان نبودم و این خود جای خوشحالی بود اما نزدیکیهای ظهر که بیدار شدم بشدت احساس ضعف میکردم و توان راه رفتن را نداشتم به ناچار نزد "کمال" پزشکیار واحد رفته و وضعیتم را برایش توضیح دادم. کمال هم فوری فشارم را گرفت و گفت: اصلاً تعجبی که راه میروی گفتم چرا؟ گفت: فشارت خیلی پایینه و باید برایت سرم وصل کنم. گفتم آخر منکه مریض نیستم و خواستم مقاومت کنم که فایده ای نداشت و زیر سایه یک درخت برای اولین بار در زندگیم از نعمت سرم استفاده کرده و واقعا هم حالم به مراتب بهتر شد. قرار بر این بود که در ادامه فعالیت در منطقه مریوان، یکی دیگر از پایگاههای مزدوران که از قبل شناسایی شده بود را تسخیر کنیم.

روز قبل از تسخیر پایگاه روستای "که له وینجه" میبایست در یک دره خشک و بی آب در نزدیک همان پایگاه، خود را زیر سایه درختان بلوط استتار نموده تا قبل از غروب آفتاب بتوانیم دشمن را غافلگیر کنیم. در پایین دره، چشمه کوچکی قرار داشت. بعد از ظهر آن روز به علت گرما و تشنگی بیش از اندازه، دو تن از رفقا با دقت و هشیاری از آنجا هر چند خالی از ریسک نبود، برای بقیه آب آوردند.

غروب طبق طرح آماده شده به پایگاه نزدیک شده و پس از حدود نیم ساعت، مقاومت آنها در هم شکسته شده و پایگاه بدون تلفات به کنترل ما در آمد. همانطور که پیشتر اشاره شد، نیروهای رژیم در جهت سرکوب مقاومت مردم و پیشمرگان، در داخل روستاها و یا تپه های مشرف به آنها در کردستان مقر و پایگاه احداث کرده و در این رابطه چند نفر از نیروهای غیر بومی را با تعداد بیشتری از بسیجهای اجباری از خود روستاها، تکمیل میکرد. نحوه ساخت پایگاه بر روی تپه ها هم به این شکل بود که با استفاده از ماشینهای راه سازی روی قله را خاکبرداری کرده و دورا دور آن را هم سنگربندی می کردند. راه ورودی پایگاه هم از بین دو برج نگهبانی میگذشت و کلبه های آنها در وسط قرار گرفته و پشت سنگر ها هم با سیم خاردار و میدان مین محصور میشد و شبها هم از نورافکن برای امنیت بیشتر بهره میگرفتند. چنین پایگاههایی در کنار شهرها و جاده های مرصطاتی هم احداث میشد و به آن شکل از نظر خودشان، تحرکات را زیر نظر داشتند.

پایگاه "که له وینجه" هم دقیقاً به همان شکل ساخته شده بود و غیر از استحکامات اطراف، در دو طرف درب ورودی، دو برج مراقبت با نگهبان و تیربار قرار داشت. از داخل این دو برج بود که آنها مقاومت میکردند اما با زخمی شدن یکی از نفرات داخل برج، بقیه هم روحیه خود را از دست داده و تسلیم شدند. جالب بود که آنهمه استحکامات به تله ای موثر برای خودشان تبدیل شده بود چونکه زمانی در ورودی از بیرون بلوکه میشد، دیگر راه فراری باقی نمی ماند یا میبایست آنها مقاومت کنند که به قیمت جانشان تمام میشد و یا تسلیم شوند که معمولاً آنها بدیل دوم را بیشتر انتخاب میکردند زیرا شانس زنده ماندن به مراتب بیشتر بود.



## خاطرات کاوه دوستکامی

در داخل پایگاه یک جفت جوراب تازه پیدا کردم زیرا جورابه‌های خودم هم پاره بودند و هم کثیف چون در طول روز آبی برای شستن جوراب و غیره وجود نداشت. در ضمن تجربه شخصی هم نشان داده بود که برای جلوگیری از تاول زدن پاها باید آنها را تمیز نگه داشت به همین دلیل از منبع آب پایگاه برای شستن پاها استفاده کرده و جورابه‌های تازه را پوشیدم.

پس از آنکه پزشک‌یار ما فرد زخمی شده را پانسمان کرد و رفقای دیگر هم برای اسرا جلسه گذاشتند، موقع آن رسیده بود که همگی آنها آزاد شده و اسناد و غنائم را جمع و جور کرده و از آنجا دور شویم.

مسیر عقب نشینی طولانی و هوا گرم بود. همه گرسنه و تشنه بودیم. در نزدیکی روستای "عه سراوا" به من و هفت نفر دیگر ماموریت داده شد تا به داخل آبادی رفته و در صورت امکان، از فروشگاه آنجا مواد غذایی، میوه و نوشیدنی تهیه کنیم.

ما هم فوراً به داخل روستا رفته و صاحب فروشگاه را بیدار کرده و ضمن معذرت خواهی از آنکه دیر وقت بود، از او خواهش کردیم که فروشگاه را باز کند و مواد مورد نیاز را به ما بفروشد. با گشوده شدن در فروشگاه، وجود خوراکی‌هایی همچون طالبی، کیک، نوشابه و غیره نظر مرا به خود جلب کرده و با توجه به اینکه تقریباً چهل و پنج روز یا گرسنه و یا نیمه گرسنه بودم، هر کدام از آن مواد خوراکی برایم، لذیذترین‌های روی کره زمین بودند. در حالی که قیافه‌ای خسته، عرق کرده، لاغر و ریشو داشتم، ناخود آگاه به صورت همزمان، مشغول خوردن طالبی، کیک و نوشابه شدم. صحنه حرص و ولع من در موقع خوردن، نظر صاحب دکان را به خود جلب و تقریباً فراموش کرده بود که اجناس را برای ما آماده کند. من که شدیداً سرگرم بودم با اشاره یکی از رفقا به خود آمده و متوجه آن حالت صمیمانه، بهت زده صاحب دکان که به من خیره شده بود، شدم. البته خودمانیم کمی هم خجالت کشیدم.

قبل از رسیدن ما به آنجا، مزدوران رژیم روستای "عه سراوا" را اشغال کرده بودند. اما با توجه به اینکه ما با آمادگی به داخل روستا رفته بودیم، متوجه حضور آنها نشدیم. موقع خرید ما، یک تیم از رفقای ما که حفاظت را بر عهده داشتند، با یک تیم از نیروهای رژیم به صورت اتفاقی روبرو شده و نیراندازی شروع شد. البته درگیری طولی نکشید زیرا مزدوران به سرعت سراسیمه شده و پا به فرار گذاشتند. در آن فاصله ما هم سریعاً مواد خوراکی لازم را جمع و جور کرده و ضمن پرداخت بهای آنها، از روستا خارج شده و سالم و سرحال و با دست پر، به بقیه افراد واحد پیوستیم.

مقصد ما ارتفاعاتی در پشت روستای "گاگل" بود زیرا در صورت حمله نیروهای رژیم در روز بعد، از نوعی استحکام طبیعی برخوردار میشدیم. برای رسیدن به آن ارتفاعات، تمامی آن شب را در راه بودیم. هوا تازه روشن شده بود که به دامنه آن کوه رسیده و بر خلاف انتظار، متوجه حضور نیروهای رژیم اسلامی درست در روی قله‌ای که مقصد ما بود، شدیم. با توجه به روشنایی افق و جنب و جوش آنها در روی قله، این امکان را یافتیم که سریعتر از حضور دشمن بر روی کوه، باخیز شویم. آنها ارتفاعات را در اختیار داشتند و این موضوع با توجه به خستگی و تشنگی رفقای ما، میتوانست بسیار خطرناک باشد.

فرماندهی فوراً تصمیم گرفت که بهترین راه حل آن است که همگی خود را با شاخه و برگ درختان بلوط استتار کرده و از یک دره کوچک که زیر پای دشمن واقع شده و از دیدشان نیمه پنهان بود، پایین رفته و از درگیری ناخواسته بپرهیزیم. پس از آن، به سرعت همه خود و حتماً قاطرهایی که بار ما را می‌کشیدند را با شاخه و برگهای درخت پوشانده و به سمت پایین براه افتادیم. صدای هلی کپتر در آسمان منطقه به گوش میرسید اما معلوم بود که آنها متوجه حضور و مسیر ما نشده بودند.

در موقع پایین رفتن از آن دره و زمانیکه از میدان دید دشمن دور شده بودیم، متوجه یک لکه سبز در طرف راست دره شدم و به طرف آن رفته و امیدوار بودم که آبی در آن نقطه وجود داشته باشد و حدسم تقریباً درست از آب در آمد زیرا در روی سنگی صخره مانند در کنار سبزه‌ها، یک چاله کوچک که حدود یک دسی لیتر آب زلال در آن جمع شده بود، به چشم میخورد. خوشحال شدم که میتوانم لبهای خشک شده ام را تر کنم اما نه تنها لبها تر شد بلکه کاملاً سیراب شده و هنوز هم آب سرجای خودش باقی مانده بود. همه آن افرادی که پشت سر من در حرکت بودند، از آن چشمه کوچک که ظاهراً هم جاری نبود، سیراب شدند.

پوشش جنگلی منطقه مریوان آن امکان را به ما میداد که بتوانیم با ریسک کمتری و با فاصله‌ای کوتاه از نیروهای اسلامی، استراحت کرده و نفسی تازه کنیم و همان کار را هم کردیم. نزدیکیهای غروب راه رسیدن به منطقه نیمه آزاد "تشلیر" را در پیش گرفته و به واحدی از رفقا که توانسته بودند سربازان عراقی را گول بزنند و با مخفی شدن در کامیون، همراه با تدارکات و امکانات غذایی از مرز عبور کنند، ملحق شدیم. البته پس از آنها، مرزها دوباره باز شده و تعداد بیشتری به منطقه آمده و به آنها پیوسته بودند.

آن رفقا از اردوگاههای مرکزی در آنطرف مرز آمده و خبرهایی تازه داشتند. مهمترین آن خبرها دو دسته شدن تشکیلات کومه‌له و وجود بحث‌هایی داغ در بین آن دو جناح و صف بندیهای شکل گرفته حول و حوش آن بود. چیزی که، ما اصلاً از آن با خبر نبودیم. موضوع بحثها و آن صف بندیها به درون ما هم سرایت میکرد و بیشتر افراد آگاهانه و یا نا آگاهانه، موضع میگرفتند. البته بودند کسانی با موقعیتهای تشکیلاتی بالاتر، که بیگدار به آب نمی‌زدند و قبل از هر نوع موضع گیری، موقعیت جناحهای مختلف را سبک و سنگین کرده و همه پلهای پشت سر را هم، باز نگه میداشتند.



## خاطرات کاوه دوستکامی

در “شلیر” جلسه ای با حضور رفیقی مسئول که از اردوگاه آمده بود برگزار شد و مسائل گوناگونی از جمله ارزیابی ماموریت ما در دستور قرار گرفت. با توجه به تمامی محدودیتها و مشکلاتی که آن واحد پشت سر گذاشته بود و توانسته بود بدون کمترین تلفات، به هر لحاظ، چه سیاسی و چه اجتماعی و چه نظامی موفق عمل کند، حد اقل انتظار این بود که شخص کاک توفیق مورد تشویق قرار گیرد. اما متأسفانه نه تنها از تشویق خبری نشد بلکه از طرف طیفی مشخص، او مورد حمله و انتقادهایی قرار گرفت که نه فقط رنگی از صمیمیت و تشویق بر خود نداشتند بلکه بیشتر بازدارنده و شخصیت شکنانه بودند. برای کسانی مثل من که از نزدیک توانایی، جسارت، مردمدار و توده ای بودن او را شاهد بودیم، نتایج آن جلسه باور کردنی نبود. اما بعدها زمانی که نقابها از چهره ها افتادند، راز تقابل با انسانهایی مثل کاک توفیق بیشتر نمایان شد.

جنبشهای اعتراضی و اجتماعی به شخصیهایی همچون توفیق الیاسی نیاز دارند. کسانی که گفتار و کردارشان بسیار به هم نزدیک است. چنین انسانهایی به آنچه که انجام میدهند قلباً اعتقاد دارند و معمولاً آن صداقت و توانایی، آنها را از کاربسیمای ویژه ای برخوردار می سازد. نفوذ و اعتبار چنین انسانهایی جنبشها را تقویت میکند. در جنبش چپ کردستان هم چنین شخصیهایی که بعضاً هم گمنام مانده اند، کم نبودند و اگر امروز نشانه هایی مثبت از آنهمه تلاش و فداکاری به چشم میخورد، میوه هایی هستند که ثمره نهالهایی است که آن انسانها با عرق و خون خود کاشته اند.

کاوه دوستکامی

شهریور ۱۳۹۴

### “ته پتور”، تابستان سال ۶۲

چند هفته ای از گشت سیاسی- نظامی گردان شوان برای حضور در روستاهای شرق و جنوب سنندج که غالباً محل فعالیت حزب دمکرات کردستان ایران بود، میگذشت. بخشی از مردم آن نواحی، به خاطر عدم حضور ما، دمکراتیها را پیشمرگ و ما را، کومه له می نامیدند. حضور یافتن ما در آن منطقه نه مورد علاقه حزب دمکرات بود و نه رژیم اسلامی. این بود که حزب دمکرات قبل از ورود ما به آن روستاها، تبلیغات منفی وسیعی را به راه انداخته بود. به عنوان مثال، به مردم ساده دل گفته بودند که کومه له، کمونیست است و دار و ندارتان را از شما گرفته و در بین خود و دیگران تقسیم میکنند. این تبلیغات باعث شده بود که بخشی از روستائیان برای محکم کاری، فرشها و اشیای دیگر خود را جمع و از دید ما پنهان کنند. با آمدن کومه له به منطقه و حضوری صمیمانه در بین مردم، آنها به چشم خود میدیدند که رفقای ما نه تنها چیزی از آنها نمی خواهند بلکه آنها را هم تشویق میکنند که با اتحاد و آگاهی بیشتر از منافع فردی و اجتماعی خود در مقابل ستمگران دفاع کنند. دیری نپایید که مردم متوجه نیت سوء حزب دمکرات شده و برخورشان بصورتی چشمگیر با رفقای ما، تغییر کرد.

تا آنجایی هم که به رژیم اسلامی مربوط می شد، تا آن مقطع، خطر چندانی را از طرف حزب دمکرات و نحوه فعالیت آنها نسبت به خود، احساس نمی کردیم و بر این مبنا، حساسیت چندانی را هم در قبال آنها از خود نشان نمی داد. با گسترش حضور ما در آن مناطق، خواب آرام از چشمانشان پریده و به تکاپو و جنب و جوش افتاده بودند. در نتیجه، در تاریخ ۶ مرداد سال ۶۲ حمله وسیعی را به روستاهای “ته ران”، “سمان”، “ده ره وه” و چند روستای دیگر که در جنوب شرقی شهر سنندج واقع میشوند، سازمان داد. آن شب ما در روستای “ده ره وه” بسر می بردیم. هوا که روشن شد نگرهبانها و دیدبانهای ما متوجه حضور دشمن در بیشتر بلندیهای آن منطقه و همچنین پیشروی آنها از دره ها و جاده منتهی به آن روستا ها و از جمله، روستای محل حضور ما شدند. نیرو و امکانات نظامی ما در آن سطح نبود که وارد جنگ جبهه ای گسترده با نیروهای رژیم اسلامی شویم و به ناچار فعالیت ما شکلی نامنظم و پارتیزانی داشت و قاعدتاً درگیر شدن از اوایل بامداد در آن روز، برای ما مطلوب نبود.

روستای “ده ره وه” استحکامات طبیعی مناسبی برای دفاع و سنگر گرفتن نداشت و نیروهای ما هم در مقایسه با دشمن اسلامی از مقیاس یک به بیست هم کمتر بود تازه آنها از تمامی تجهیزات جنگی سبک و سنگین و همچنین امکانات حمل و نقل و تدارکات، که ما فاقد آن بودیم، برخوردار بودند. چیزی که میتوانست ما را در آن مبارزه نابرابر، یاری دهد، اراده ای راسخ به اهدافمان که همانا برابری اجتماعی و یک زندگی در خور بشریت بود که در نحوه فعالیت و فداکاری تک تک رفقای ما قابل تشخیص بود. در آن درگیری، نیروهای اسلامی از انواع توپ و خمپاره های معمولی و نیز خمپاره های زمانی، که قبل از فرود آمدن منفر می شدند، استفاده میکردند. با این وصف رفقای ما دلیرانه مقاومت نموده و راه رسیدن آنها به دره باغ را، به قلعه ای تسخیر ناپذیر تبدیل کرده بودند. در آن درگیری متأسفانه دو نفر از بهترین رفقای ما، رضا رشیدیان و جواد فدوی بر اثر ترکش خمپاره جانشان را از دست داده و یک نفر دیگر از رفقا هم از ناحیه پا زخمی شد. تا جایی که به یاد دارم آخرین جملات رضا رشیدیان “زنده باد سوسیالیسم” بود شعاری که گویای عمق اعتقاد و صداقت رضا را نشان میداد. جواد هم که جوانی خوش قیافه و شوخ طبع و دوست داشتنی بود، درحالی که بدنش به شدت زخمی شده و از همه زخمهایش خون جاری بود، کماکان شوخی میکرد و مرگ را به سخره میگرفت.





## خاطرات کاوه دوستکامی

غروب که شد از آن منطقه عقب نشینی کرده و راهی روستاهای دیگری در سمت جنوب شدیم. در این روستاها که محل فعالیت رفقای گردان شاهو (هیز شهیدان کامیاران) بود، دیگر ما را پیشمرگه و دمکراتیها را، دمکرات می نامیدند و نحوه ی برخورد آنها با ما متفاوت و بسیار دوستانه تر بود. در این منطقه بود که رفقای گردان شاهو هم به ما ملحق شده و فعالیتهای مشترکی را با آنها پیش بردیم. آن روزها، روزهایی به یاد ماندنی از قدرت و صلابت فعالیت کومه له در آن مناطق اشغالی بود و دشمن جرئت نزدیک شدن به آن روستاها را نداشت.

با توجه به ملحق شدن جوانان بیشتر به صفوف ما، مسئولین و فرماندهان گردان شوان در هماهنگی با کمیته های رهبری، تصمیم گرفتند که یک واحد تازه (په ل) رابه گردان شوان اضافه کنند که بعدا واحد جدید (په ل شهید رضا) نام گرفت.

بیشتر اوقات ما در بین خانوارهای روستاهای مسیر حرکت خود تقسیم شده و آنها با امکانات ناچیز خود صمیمانه از ما پذیرایی میکردند. در یکی از این روزها و پس از خوردن غذا در منزل خانواده ای روستایی که بسیار گرم و صمیمی از ما پذیرایی کرده بودند، همراه با خالد نوری (ماوخ) که با همدیگر رابطه ای بسیار نزدیک و صمیمانه داشتیم، به گوشه ای از روستا رفته و در سایه درختان، به بازی کردن و از سر و کول هم بالا رفتن مشغول بودیم که ناگهان متوجه صدای مسئول سیاسی واحد مان که به ما اشاره داشت، شدیم. هر دوی ما، کمی خجالت زده بودیم چون فکر میکردیم شاید به خاطر بازی کردن، مواخذه میشویم. وقتی به ناصر نزدیک شدیم حالت و رفتار او با آنچه که ما حدس میزدیم تفاوت داشت و یک نوع صمیمیت و لبخند بر لبان وی جاری بود، متوجه شدیم که صحبت از انتقاد نیست با این حال بی صبرانه منتظر برخورد ناصر بودیم. اما در کمال ناباوری ناصر توضیح داد که قرار بر این است واحدی تازه سازمان داده شده و چهار چوب و مسئولین آن واحد تازه هم، مشخص شود و این بود که ایشان با بر شمردن خصوصیات مثبت و همچنین انتظاری که از ما میروند، از ما میخواست که هرکدام مسئولیتی را بر عهده بگیریم. تا آن مقطع هم من و هم خالد پیشمرگ ساده بوده و هیچ مسئولیتی نداشتیم. ما برای انتقاد خودمان را آماده کرده بودیم و حال صحبت از چیز دیگری بود و همین باعث میشد که نتوانیم به صورت همدیگر نگاه کنیم چون خنده هایمان می ترکید و آبرو ریزی میشد. خلاصه از اینکه تشکیلات در مورد ما نظر مثبتی دارد و به ما اعتماد میکنند خوشحال بوده و طبیعی بود که هیچ مقاومتی از خود نشان ندهیم. اما به این مسئله هم واقف بودیم که مسئولیت گرفتن یعنی کار و دقت بیشتر در انجام وظایف و هماهنگ کردن افرادی که تحت مسئولیت ما قرار میگردند.

خالد نوری در واحد خود اما با مسئولیت تازه، ابقا و من به واحد جدید (په ل شهید رضا) منتقل شدم. فرمانده په ل خالد زندی (جوریلان) و مسئول سیاسی آن هم به عهده صلاح میرزایی (سه لاهه سور) بود. تعداد ما ظاهرا از بیست نفر کمتر اما ترکیب آن، بیسار جالب بود. همه از کیفیت و افراد آن ترکیب راضی بوده و لذت میبردیم.

بعد از شکل گیری و تکمیل واحد تازه، به ما بلاغ شد که خود را برای ادامه ماموریت در غرب و شمال سندانج آماده کرده و راهی آنجا شویم.

قبل از حرکت با توجه به اینکه موی سر من زیاد شده بود، با پرسش رفیق عزیزم ویدا که می خواست موهای مرا اصلاح کند، مواجهه شدم. من که از موی زیاد خوشم نمی آمد و تازه یک رفیق مهر بان داوطلب آرایشگر بودن من شده بود، بدون درنگ پذیرفتم و بر روی تخته سنگی که ویدا به آن اشاره میکرد، نشستم. ویدا هم با یک قیچی زنگ زده که غیر از کوتاه کردن موی سر، برای هر چیز دیگری مناسب بود، به جان موهایم افتاد. نبودن آینه و بی خبری از آنچه که به اصلاح موهای من مربوط میشد، احساس خوب پیشنهاد ویدا را برایم طولانیتر میکرد. اما موقع شستن موها، متوجه چال چال بودن و نا همگونی آن شده و با قرض گرفتن آینه ای بغلی از یکی از رفقا، متوجه عمق ماجرا شدم اما دیگر کار از کار گذشته بود.

در مسیر حرکت به طرف محل ماموریت، در یکی از روستاهای سر راه، وریا را که من او را از قبل به عنوان انسانی صادق و پرشور میشناختم، به صورت اتفاقی ملاقات کرده و متوجه شدیم که وریا طرحی دارد و برای رسیدن به ما خود را با خطرانی جدی روبرو کرده است. مسئولین واحد با وریا جلسه ای گرفته و از کلیات طرح او باخبر شده و سپس به تجزیه و تحلیل و نظرخواهی در مورد آن پرداختیم. آن طرح میتوانست ریسک باشد اما اعتماد به نفس وریا و رفیق نزدیکش که تا آن موقع من او را نمی شناختم و بعدا معلوم شد که عثمان احمدی است، تصمیم گیری را آسان میکرد. آن کار به عنوان اولین حرکت واحد ما بسیار حساس بود زیرا موفقیت و یا شکست آن میتوانست در روحیه و انسجام افراد، تاثیر مستقیمی داشته باشد. قرار بر این شد که ما یا خود وریا و یا عثمان را یک روز قبل از عملیات ملاقات کنیم و آخرین هماهنگیها را انجام دهیم. بعد از جلسه، وریا از ما جدا و مخفیانه راهی سندانج شده و ما هم به راه خود ادامه دادیم.

به خاطر حضور گسترده نیروهای رژیم و ایجاد پایگاهها، مقرها و واحد های سیار، ناچار بودیم که شبانه و در تاریکی، از راههای باریک کوهستانی و جنگلی و پر از موانع طبیعی، عبور کنیم. بنا به اینکه مسیرها طولانی و بار سنگین بود و همچنین خواب و استراحت کم داشتیم دقت در راه رفتن کمتر شده و به همین علت، زخمی شدن ساق پا و زانوها به پدیده ای عادی تبدیل شده بود. با این وصف پیش می آمد که فرد یا افرادی در حین راه رفتن، خوابشان میبرد در حالی که ظاهرا مثل بقیه به راه خود ادامه میدادند اما نیچیدن در سر پیچها، آنها را از بیدارها جدا میکرد.





## خاطرات کاوه دوستکامی

در مسیر حرکت به سندانج بناچار بخشی از راه ما، جاده آسفالت کامیاران – سندانج بود. با توجه به اینکه ما از وسیله نقلیه موتوری استفاده نمی‌کردیم و به ندرت هم اتفاق می‌افتاد که چنین راه‌هایی را برگزینیم، راه رفتن بر روی جاده آسفالت دنیای خاص خود را داشت. بوی آسفالت، مواد نفتی و غیره در آن شب تاریک، آرام و مطبوع، خاطره‌ها و آرزوها را زنده می‌کرد. البته بدی‌هایی را هم داشت و آن اینکه پاهایمان بیشتر خسته میشد و تعداد خوابیده‌های روان هم به علت صاف بودن جاده و عدم موانع مزاحمی همچون سنگ و چوب، از بیدارها پیشی می‌گرفت.

بعد از طی مسیری طولانی نزدیکیهای صبح به کوه “آبیدر” که مشرف بر شهر سندانج است، رسیدیم. در آن زمان تقریباً کوه حالت نظامی داشته و آمد و رفت مردم عادی در آنجا بسیار محدود بود. برای استراحت و ماندن در طول روز، امامزاده‌ای که “خه بره زنه” نام دارد را انتخاب کردیم که درست در روبروی پادگان سندانج قرار داشت. آن نقطه چند خاصیت مثبت را دارا بود که سرپناه و داشتن چشمه آب از آن جمله و خاصیت منفی آن هم محدود بودن رفت و آمد در طول روز بود.

به محض رسیدن به مخفیگاه تصمیم گرفته شد که من و صلاح میرزایی برای گرفتن ارتباط و همچنین خرید مواد غذایی و نیازهای فوری جمعی، با هوشیاری و دقت در روز روشن، به داخل شهر برویم. ما هم در حالی که تمامی طول شب را راه رفته بودیم و قاعدتاً میبایست خسته باشیم، به طرف محله حاجی آباد در حالی که آفتاب کاملاً بالا آمده بود، سرازیر شدیم. سر و وضع و طرز لباس پوشیدن ما و بخصوص آرایش موهای من، طوری بود که هیچ‌کس در دهاتی و بیسواد بودن ما شک نمی‌کرد و همین، پوشش امنیتی خوبی برای ما شده بود.

خانه مورد نظر را به سادگی پیدا کرده و بدون اینکه نظر کسی را به خود جلب کرده باشیم وارد آنجا شدیم. صاحب خانه آشنا بود و خیلی صمیمانه از ما استقبال و سپس پذیرایی کرد. قرار بود آن روز عثمان را ملاقات کرده و هماهنگی لازم را به عمل آوریم. عثمان بعد از ظهر همان روز برای اولین بار به دیدن ما آمد هم من و هم صلاح، بلافاصله متوجه شدیم که عثمان مثل هر کس دیگری نیست بلکه انسانی جسور، معتقد و مبارز است که میشود به او اعتماد کرد. جلسه با عثمان بیشتر از نیم ساعت طول نکشید و پس از آنکه همه قرار و مدارها گذاشته شد، عثمان آنجا را ترک و ما هم بعد از رفتن او محل خود را عوض کرده و جایی دیگر را انتخاب کردیم.

در خانه جدید هم مورد لطف و محبت قرار گرفته و خانم صاحب خانه که فردی جا افتاده و صمیمی بود با مهربانی از ما پذیرایی کرده و با اصرار، ما را مجبور کرد که بخشی از لباسهایمان را برای شستن به او بدهیم. دختران جوانش هم با اشتیاق اخبار تازه را از ما جویا میشدند و با دقت به حرفهایمان گوش فرا داده و همزمان اطلاعات لازم را به ما میدادند. پسر صاحب خانه که انسانی جسور و متین بود، ماموریت خرید کردن و دیگر سفارشات را بر عهده گرفته و از خانه بیرون رفت. پس از یکی دو ساعت پسر جوان همه آن سفارشات را جابجا و آماده کرده بود. هوا که کمی گرگ و میش شد، از صاحب خانه و بچه‌هایش تشکر کرده و هر کدام با کوله باری، عازم “آبیدر” شدیم و بعد از مدتی به رفقایمان رسیده و شام را در قلعه “آبیدر” صرف کردیم. همه چی به خوبی و خوشی پیش می‌رفت و رفقا از خوردن کباب و مرغ و غیره بعد از مدت‌ها، لذت میبردند. طولی نکشید که تعدادی از آنها حالشان بد شده و به علت کهنگی بخشی از غذاهای سفارشی، مسموم شده بودند. مسمومیت آن رفقا تا آن اندازه جدی بود که توان راه رفتن از آنها سلب شده بود. قرار ما این بود که همان شب به محل قرار برویم اما مشکلی که پیش آمده بود مانع از آن کار میشد و به ناچار می‌بایست حد اقل یک شبانه روز همه چیز به تأخیر بیفتد. آن تأخیر می‌توانست همه طرحهای ما را نقش بر آب کرده و خطر ساز باشد زیرا ما امکان تماس با وریا و عثمان را نداشتیم که آنها را از وضعیت تازه پیش آمده، آگاه سازیم.

هر چند حرکت برای آن جمع از رفقای ما مشکل بود به ناچار می‌بایست “آبیدر” را ترک کرده و به مخفیگاه دیگری برویم. با توجه به تلاش و پیگیری پزشکیار واحد در روز بعد، حال چهار نفر مسموم شده هنوز رضایت بخش نبود و ما ناچار بودیم که آنها را از اجرای عملیات حذف کنیم. غیر از آن چهار نفر بقیه وضع خوبی داشته و آماده ماموریت بودند. در آن روز خوشبختانه کسی را پیدا کرده و توانستیم از طریق او، با وریا و عثمان ارتباط برقرار کرده و هماهنگی لازم را انجام دهیم. غروب همان روز به شکلی از پیش سازمانده‌ی شده به طرف پایگاه مزدوران جمهوری اسلامی در روستای “ناره‌نان” که بر روی یک تپه مشرف به آبادی، بنا شده بود، حرکت کردیم. رفقا هر کس وظیفه خود را میدانست و محل قرار هم با عثمان و وریا کاملاً مشخص شده بود.

همه چیز تقریباً آنطور که طراحی شده بود، پیش رفت. زمان شروع و پایان تسخیر پایگاه، طول زیادی نکشید و پایگاه کاملاً به تصرف رفقای ما درآمد. در داخل خود آبادی هم مقری وجود داشت و در آنجا هم نیروهای مسلح حضور داشتند و ما تدارکات لازم برای مقابله احتمالی با آنها و کمک به افراد پایگاه را در نظر گرفته بودیم اما آنها هیچ عکس‌العملی را از خود نشان نداده و حتی یک گلوله هوایی هم شلیک نکردند. حرکت سریع رفقای ما، جرئت ابراز وجود از آنها را سلب کرده بود. من و یکی دیگر از رفقا کبری مانجی که فقط یک هفته بود به صفوف ما پیوسته بود، در بین آبادی و پایگاه مستقر شده بودیم. کبری روحیه‌ای بالا داشت و حتی کمی هم بی‌احتیاطی می‌کرد. من بعداً وقتی جریان جسارت کبری را برای یکی از رفقا تعریف کردم او، بی‌تجربه بودن کبری را عامل آن جسارت میدانست اما بعدها ثابت شد که تحلیل آن رفیق کاملاً اشتباه بوده است و کبری همچنان تا جان باختنش در نزدیکیهای شهر “دیوانده‌ره”، جسور و جسورتر ماند. من و کبری که به آبادی نزدیکتر بودیم به خوبی صدای مردم را می‌شنیدیم.



## خاطرات کاوه دوستکامی

آنها تسخیر پایگاه را که از تمامی خانه های روستا پیدا بود، مثل یک فیلم سینمایی واقعی، مشاهده میکردند. مردم آنجا و بخصوص آنهایی که فرزندانشان به صورت اجباری در پایگاه حضور داشتند، نگران سرنوشت فرزندان و بستگان خود بودند. صدای مادر وریا، آن زن مهربان و دلسوز و فداکار را می شنیدم که داد میزد: وریا گیان اگر زنده ای فقط جواب بده. اما وریا نه صدای او را می شنید و نه میتوانست جوابی بدهد. در جریان عملیات، چند نفر از پاسداران که مقاومت کرده بودند جان خود را از دست داده و یک نفر از بسیجیهای اجباری اهل همان روستا هم، مورد اصابت گلوله یکی از همان مزدوران قرار گرفته بود و بقیه هم سالم و در اختیار رفقای ما بودند.

بعد از اتمام عملیات آنجا را ترک کرده و از اینکه همگی رفقا به سلامت برگشته و مشکلی برای کسی پیش نیامده بود، خوشحال بودیم. همزمان، از مرگ آن بسیجی بی گناه روستایی که قربانی سیاستهای سرکوبگرانه و ضد بشری نظام اسلامی شده بود، به شدت متأسف بودیم. سیاست جمهوری اسلامی آن بود که مردم و بخصوص جوانان مناطق مختلف تحت اشغال در کردستان را به زور مسلح کرده و در برابر پیشمرگان قرار دهد. این کار برای آنها دو خاصیت داشت. یکی تفرقه انداختن در صفوف مردم و مبارزین و دیگری کم کردن نیروهای غیر بومی و جایگزینی آن با آن بسیجیهای اجباری بومی.

در موقع عقب نشینی، وریا و عثمان را دیدم که هر کدام یک دست لباس روشن پوشیده و با انرژی و شادابی خاصی خود را یک پیشمرگ میدانستند و از آنکه توانسته بودند که در آن عملیات نقش تعیین کننده ای داشته باشند، به خود می بالیدند اما با توجه به شهامت و از خود گذشتگی که هر دوی آنها از خود نشان داده بودند، آن احساس، کمترین توقعی بود که میتوانستند از خود داشته باشند.

قرار بر این بود که به مخفیگاهی دورتر رفته و آن روز را در آنجا بمانیم اما به دلایلی تصمیم عوض شده و راهی باغی در نزدیکی کوه ” ته پتور ” شدیم. فاصله آن باغ از روستا، به صورت پیاده نیم ساعت بیشتر نبود اما راه رفتن ما با وجود رفقای مسموم و حمل غنایم نظامی و غیره به کندی صورت میگرفت اما به هر حال قبل از روشنایی صبح به باغ مورد نظر رسیده و به استراحت پرداختیم. توقف ما در آن محل چند ساعت بیشتر طول نکشید زیرا ساعت حدود نه صبح رفقای نگهبان متوجه حضور گسترده نیروهای رژیم شده بودند که به طرف ما می آمدند. ما هم می بایست به سرعت خود را جمع و جور کرده و از ارتفاعات ” ته پتور ” بالا رفته تا موقعیت بهتری را نسبت به دشمن، داشته باشیم.

در این اثنا، یکی از رفقای قدیمیتر که فرماندهی یک دسته از پیشمرگها را بر عهده داشت، به من و یکی دیگر از همزمان دستور داد که از بقیه که با استفاده از پوشش درختها، از داخل دره به طرف بالا در حرکت بودند، جدا شده و به کوهی که در طرف چپ دره قرار میگرفت و کاملاً بدون پوشش گیاهی و جنگلی بود رفته و از آنجا بالا رویم. مسئولیت من و آن رفیق در یک سطح بود و قاعدتاً نمیبایست ایشان مرا سازماندهی کند و تازه آن دستور برای ما یک نوع خودکشی بود چون شناس بالا رفتن از تیر رس دشمنانی که در بین درختها سنگر گرفته و تیراندازی میکردند، بسیار کم بود. در آن شرایط جایی برای بحث و مخالفت نبود و تازه من دوست نداشتم که مهر ترسو بودن بر پیشانیم بخورد و با توجه به فضای آن دوره، مرگ را ترجیح میدادم. به هر حال، راهی کوه مورد نظر شده و به سمت بالا حرکت کردیم. سطح کوه از دسته های چیده و خشک شده علف (مه لو) با فاصله های چند متری از هم پوشیده شده بود. به محض اینکه ما کمی از درختها فاصله گرفته و به طرف بالا براه افتادیم، هدف تیراندازی وسیع دشمن قرار گرفته و مبیایست سریع تصمیم بگیریم. فوراً به رفیق همراه گفتم که تا بقیه دور نشده اند سریعاً خود را به آنها برساند و او هم بیدرنگ قبول کرده و رو به پایین دویده و از من دور شد. احساس اینکه آن رفیق را وادار به جدا شدن از خود کرده بودم، برایم خوشایند بود. من که دیگر تنها شده بودم، تنها لازم بود که به خودم فکر کرده و تمام حواس و نیرویم را بکار گیریم. همه چیز به سرعت می گذشت. آفتاب سوزان قبل از ظهر در تابستان، لباسهای گرم و زیاد، بار سنگین تجهیزات نظامی و تیز بودن کوه و همچنین سیبل بودن من برای دشمن و غیره، از نظرم محو شده بود و تنها به یک چیز فکر میکردم و آن اینکه باید از آن کوه بالا روم. به محض اینکه به شکل زیگ زاگ دویده و به طرف بالا میرفتم، مورد آماجی از گلوله قرار گرفته و پس از طی مسافتی، خود را بر زمین میزد. به آن شکل، هم دشمن فریب داده شده و آنها فکر میکردند که من هدف قرار گرفته ام و آتش آنها واقعا کم و یا قطع میشد و هم اینکه نفسی تازه گرفته و خود را برای جهشی دیگر آماده میکردم. این شکل از بازی گربه و موش چندین دفعه تکرار شد و بلاخره سالم اما خسته و سرفه کنان به بالای کوه رسیدیم. بازی دشمن با من، توجه آنها را نسبت به بقیه رفقا منحرف کرده و بدان سان، آنها به سادگی مسیر دره به بالای کوه (ته پتور) را طی کردند. نکته ای را باید مورد اشاره قرار دهم و آن اینکه در آن لحظه های پر خطر حتماً برای یک لحظه هم به مرگ فکر نکردم و همانطور که اشاره شد، تنها فکر و ذکر من رسیدن به بالای کوه بود و دیگر هیچ. (بعداً رفقا از جمله خالد و وریا تعریف میکردند که آنها شاهد وضعیت من بوده و عملاً کاری از دستشان ساخته نبود).

آن طرف قله، دشتی محدود در ارتفاع بود با سبزیکاری و یک چشمه آب سرد و گوارا منم که بسیار عرق کرده و دهانم از هیجان و خستگی خشک شده بود خود را به آن چشمه رسانده و نوشیدن گواراترین آب زندگی را تجربه کرده و از مزرعه سبزیکاری، با چند خیار تازه از خودم پذیرایی کردم. هنوز هم تنها بودم اما مسیرها را به خوبی میشناختم و بعد از زمانی کوتاه به بقیه ملحق شدم.



## خاطرات کاوه دوستکامی

از روی ارتفاعات، قابل تشخیص بود که رژیم نیروهای زیادی را به منطقه گسیل کرده و همه چیز حکایت از آن داشت که ما جنگی فرسایشی را در انتظار داشتیم. تاکتیک ما، دفاع و همزمان عقب نشینی بود. نمی خواستیم خود را به دام آنها که تعدادشان ده ها برابر ما و مجهز به انواع امکانات نظامی بودند، ببندیم. جالب است که اشاره کنم که سنگین ترین اسلحه ما، یک تفنگ پنج تیر روسی بود. در ضمن نیروهای آنها و بخصوص مزدوران محلی، از نزدیک شدن با ما پرهیز میکردند و علاقه چندانی به جنگ نزدیک و تن به تن از خود نشان نمیدادند. یکی از قله های "ته پتور"، "کوچک چه رمو" نام دارد و آن قله، آخرین ارتفاع رو به روستای "توار چه م" است. بعد از ظهر شده بود و مرتب درگیر بودیم و می بایست قاعدتا خسته باشیم اما وضعیت، چیز دیگری بود. چند نفری که نزدیک هم بودیم، به رقص کردی (هه لپه رکی) پرداخته و عباس یکی از رفقای خوش صدا، زحمت خواندن آهنگی متناسب را میکشید و این در حالی بود که صدای گلوله از هر طرف به گوش میرسید و دشمن آرام آرام پیشروی میکرد. هنوز چند شعر از آوازش را به خاطر دارم. "ته ی یاران یاران دوس یاران به یدی" "یانه و نازداران نیشانم به یدی".

خالد زندی فرمانده واحد مرا صدا کرد و گفت که با چند تن دیگر به داخل روستای "توار چه م" رفته و تعدادی اسب و قاطر از مردم قرض گرفته تا قبل از تاریکی شب، همگی منطقه درگیری را ترک کنیم. ما هم طبق دستور خالد عمل کرده و به داخل روستا وارد شدیم. روستای "توار چه م" در یک دره قرار داشت روبروی دره ما بودیم و پشت سرما هم نیروهای حکومت که در تعقیب ما بودند. پشت آبادی، رشته کوهی با قله های صخره ایی بود که قرار بود ما از آنجا، عقب نشینی کنیم. سمت راست دره به روستای "دو ویسه" که پاسداران اسلامی در آنجا مقرر داشتند و طرف چپ دره را هم نیروهای دشمن اشغال کرده بودند. در داخل روستا من با چند نفر از مردم آنجا حرف زده و از آنها خواهش کردم که در تهیه اسب و قاطر به ما کمک کنند. مردم هم واقعا به تلاش و تکاپو افتاده و میکوشیدند که به ما کمک کنند. در کنار یکی از خانه ها، صاحب خانه چای دم کرده بود و ما را که دید به نوشیدن چای دعوت کرد ما هم بعد از آنهمه خستگی، نمیتوانستیم آن دعوت صمیمانه را رد کنیم.

تازه روی سنگی نشسته و منتظر سرد شدن چای بودیم که یکی از اهالی روستا از راه رسیده و با اشاره به صخره های پشت آبادی یعنی مسیر عقب نشینی ما، پرسید آنها "پیش مه رگه" های شما هستند یا نه؟ جواب کاملا مشخص بود، ما کسی را در پشت آبادی نداشتیم. به زبان ساده تر، ما در آن روستا، کاملا به محاصره دشمن در آمده بودیم. پس از ما بقیه رفقای واحد هم به داخل روستا وارد شده و خبر پیدا کردیم که چهار نفر از رفقای مجرب ما تک افتاده و در قسمت چپ روستا پشت نیروهای رژیم قرار گرفته و ملحق شدن آنها به ما ریسک بزرگی را در پی داشت و آنها به ناچار، باید از ما جدا شده و راه دیگری را برمی گزیدند. لازم به ذکر است که، آنها را بعد از چندین روز در منطقه "کول و دوزه غه ره" باز یافتیم.

چاره ای نبود، می بایست از روستا دفاع کرده و مانع رسیدن دشمن به آنجا شویم. تعدادمان هم از هفده به سیزده نفر به اضافه عثمان و وریا و چند بسیجی روستایی رسیده بود. از آن سیزده نفر هم چند نفر به خاطر مسمومیت حالشان کاملا خوب نشده بود. خالد و صلاح همگی را سازمان داده و هر کدام در محلی مشخص در اطراف روستا، سنگر گرفتیم.

من مأموریت گرفتم که به همراه یک بسیجی، از پشت آبادی حفاظت کنم اما در نصفه های راه، فرد بسیجی به بهانه ای از همراهی با من خود داری کرده و نزد بقیه برگشت. من هم خودم را به آخرین ساختمان روستا که یک خانقا با دیوارهای محکم و محل عبادت درویشها بود، رسانده و هراز چند گاهی، وقتی که در بالای کوه متوجه جنب و جوشی می شدم، گلوله ای شلیک میکردم. آنها هم نامردی نکرده و در جواب بی هدف و با هدف، سخاوتمندانه از شلیک گلوله های آتش زا و معمولی و همچنین موشکهای آرپی جی به طرف ما، غافل نمیشدند. البته هر دو طرف، هم من و هم آنها، از آن وضع راضی بودیم نه آنها به طرف روستا پایین می آمدند و نه من هم قصد نزدیک شدن به آنها را داشتم. در ضمن از آواز خواندن و شعار دادن هم غافل نمیشدم و تجربه نشان داده بود که آواز خواندن و شعار دادن تاثیر خوبی بر روحیه خودیها و نتیجه عکسی هم بر غیر خودیها دارد.

تا آن موقع همه به شکلی بسیار موثر، وظایف خود را پیش برده و روحیه همگی عالی بود. وجود خالد و صلاح و توانایی هر کدام از آنها در کار خود، و نیز ترکیب افراد واحد، بزرگترین تاثیر را در بالا نگاه داشتن روحیه همگی ما گذاشته بود. هوا که کمی تاریک شد همه جمع و تصمیم گرفته شد که به طرف روستای "دو ویسه" و رو به مقر دشمن، حرکت کنیم. مسیر ما با موازات رودخانه ای در آن جهت بود. در طرف راست رودخانه جوی آب بزرگی قرار داشت که خشک و خالی از آب بود. طرف چپ رودخانه هم جاده ای بود که دو آبادی "توار و دو ویسه" را به هم وصل میکرد. آن شب بر حسب اتفاق، مهتابی بوده و طرف جاده را روشن کرده بود اما طرف راست که ما در آنجا و در داخل جوی آب در حرکت بودیم، تاریکتر بود. هنوز دویست متر از روستا دور نشده که متوجه نزدیک شدن نیروی بزرگی از مسیر جاده به طرف روستا شدیم. فاصله ما از همدیگر کم و کمتر میشد و ما می بایست آنها را غافلگیر کنیم و دقیقا هم به همان شکل، عمل کرده و ما همزمان، آنها را زیر آتش قرار دادیم. دشمن منتظر چنین وضعی نبود آنها تصور میکردند که ما هنوز در داخل روستا هستیم و هدف نهایی آنها تکمیل محاصره و سرکوب ما بود. حمله برق آسای ما نقشه آنها را به هم ریخته و آنها سراسیمه به عقب، فرار میکردند و پا دار منتظر بی پا نمیشد. از تعداد تلفات آنها خبر دقیقی نیافتیم اما مطمئن بودیم که آنها تلفات داشته اند.



## خاطرات کاوه دوستکامی

پس از آن درگیری سریعاً تصمیم گرفته و جهت خود را عوض کرده و مسیری را بر گزیدیم که برای دشمن قابل تصور نبود. قبل از روشنایی روز، در مخفیگاهی نزدیک به نیروهای رژیم ماندگار شده و با آرامش به استراحت پرداخته و جسته و گریخته حرکت‌های آنها را هم زیر نظر داشتیم. غروب آن روز وقتی وارد روستای "صوفیان" شدیم، برای مردم آن روستا مشکل بود که حرفهایمان را باور کنند. مردم "صوفیان" بخشی از آن منطقه و ارتفاعات که ما در آنجا جنگ و گریز داشتیم را با چشم خود مشاهده و تعداد زیاد مزدوران و مقابله ما را دیده بودند و اینکه ما بدون کمترین تلفات آن ماجرا را پشت سر گذاشته و در حضور آنها شام سرف میکنیم، برایشان عجیب بود. سرنوشت بیسجیهای اسیر هم خالی از لطف نبود در هر مرحله که ما از نزدیک درگیر میشدیم، تعدادی از آنها محو میشدند و دست آخر، تنها دو نفر نزد ما باقی مانده بودند که بعد از چند روز، آنها را هم آزاد کرده و به خانه های خود فرستادیم.

کاوه دوستکامی

۳ اسفند ۹۳

## توراخ تپه!

آسمان پر از ستاره بود و ماه در قرص کامل خود در میان آن همه ستاره های زیبای چشمک زن، می درخشید. راه باریک و کوهستانی که در دامنه های رشته کوه مأمون چهل چشمه ادامه می یافت، از نور مهتاب روشن شده بود و عطر گل و گیاه های خوشبوی اطراف راه، خستگی راهپیمایی طولانی را سبک تر و قابل تحمل تر میکرد.

ما، تعدادی از پیشمرگان کومه له، در یک صف و با فاصله مناسب به صورت دو نفره در حرکت بودیم. من و رحمت هم در این صف، کنار هم راه میرفتیم و آرام آرام با همدیگر حرف میزدیم. بودن با رحمت و هم صحبتی با او، برای من لذت خاصی داشت و زیبایی های طبیعت را برایم دو چندان میکرد. رحمت، انسانی امیدوار، سرزنده، پر انرژی، با منطق و فعال بود که ناخود آگاه به اطرافیان خود و از جمله من، توان و قوت خاصی میبخشید.

ضمن توجه به اطراف و رعایت نظم، از هر دری سخن میگفتیم. گاهی به آرامی میخندیدیم و گاهی هم بسیار جدی به مسائل و مشکلاتی که مورد توجه ما بود میپرداختیم. در این میان و بعد از چند لحظه ای سکوت، به ناگاه رحمت گفت: راستی شنیدی که آدمهای مسن بعضی وقتها ناله میکنند و میگویند جوانی کجایی که یادت بخیر!؟ من که راستش منظور آنها را نمی فهمم. آیا واقعاً آنها میخواهند دوباره جوانی خود را به دست آورده و مثل ما به مبارزه روی آورند؟ من که خیلی مطمئن نیستم، چونکه اگر آنها در سن ما کمی فکر میکردند و به خود می جنبیدند، شاید وضع ما طور دیگری میشد. فکر میکنم آنها به همان وضع موجود، قانع و شکرگزار بوده اند. پس باید منظور دیگری داشته باشند! شاید آنها جوانی را به این دلیل آرزو میکنند که با تلفیق قدرت فیزیکی دوران جوانی و تجربه های پیری، بتوانند کارهای ناتمام خود را به سرانجام برسانند و همانند اکثریت جوانهای امروز که مثل ما فکر و زندگی نمیکنند، از نعمات قابل دسترس، حداکثر استفاده را ببرند. برای جوانانی مثل ما، تنها چیزی که آشنا به نظر می آید، خستگی، گرسنگی، تشنگی و مبارزه است. ما که تا حال نفهمیدیم آن جوانی که آنها مد نظر دارند، چه معنایی میدهد؟ من تا به حال، حتی برای یک لحظه هم به اینکه با دختری زندگی مشترک تشکیل دهم، فکر نکرده ام و سپس ادامه داد: من از راهی که در پیش گرفته ام پشیمان نیستم و به آن افتخار میکنم. احساسم این است که زندگی و خوشگذرانی برای من معنی دیگری دارد و کسانی را که زندگی ساده را انتخاب کرده اند را محکوم نمیکنم. خوب هر کس توان و ظرفیت خود را دارد و باید این حق را داشته باشد که نحوه زندگی خود را برگزیند.

ما، با تمامی آن دوستانی که دارای وجه مشترک بیشتری بودیم چه دختر و چه پسر، رابطه نزدیک و صمیمانه ای داشتیم. اما هیچکدام از ما رابطه عاشقانه را تجربه نکرده بودیم. من برای یکی از دوستانم احساس خاصی داشتم و از وجود آن احساس، لذت



## خاطرات کاوه دوستکامی

میبردم و تقریباً همه دوستانم از این ماجرا باخبر بودند اما این رابطه در همان سطح، به پایان رسید. رحمت هم درست مثل من از کسی خوشش می آمد اما دلش نمی خواست پیگیری کند و بجای برساند و کیس عاشقانه او هم در همان سطح، بسته شد.

بعد از حرفهای رحمت، پرسیدم: حالا نظرت در مورد پیری چیه؟ شاید در زمان پیری ما وضعیت بهتری داشته باشیم؟ به جای جواب دادن، خنده اش گرفته بود و لحظاتی طول کشید تا توانست به سوال من جواب بدهد. رحمت به یاد پیر مردی افتاده بود که در گوشه ای از یک اتاق دود گرفته، یک ساج پر از خاکستر را کنارش گذاشته بودند و هر از چند گاهی خلط های گلویش را همچون گلوله خمپاره به داخل آن پرتاب میکرد و اصابت خلط با خاکستر، موجب برخاستن گرد و غبار ضعیفی میشد. و با خنده ادامه داد: آخ پیری و ناتوانی (آخ پیری و لاکه فته گی)! و در جواب گفت: این که آرزوی من است ولی راستی فکر میکنی که یک وقت ما پیر شویم و کمتر راهپیمایی کرده و به اندازه کافی استراحت کنیم و کسی را هم داشته باشیم که محتوای ”ساج” را گاه گاهی عوض کند؟ در راهپیمایی های شبانه لازم بود که تا آنجایی که امکان داشت سکوت را رعایت کنیم اما حرفهای رحمت و داستانی که یادش آمده بود، هر دوی ما را به شدت به خنده انداخته بود و میبایست به زحمت تلاش میکردیم تا صدایمان بالا نرود.

نزدیکی های نصف شب به روستای مقصد رسیدیم. تیم ضد کمین شورای روستا را باخبر کرده بود و آنها هم بنا به تجربه خود میدانستند که باید به صورت نوبتی در سطح روستا، چند خانه را در اختیار ما بگذارند. پس از آن، ما هم در چند دسته و در نقاط مختلف روستا، در خانه هایی که شورای محل به ما معرفی کرده بود، تقسیم شدیم.

روز بعد، حوالی ظهر، در بین خانه های روستا تقسیم شدیم. با توجه به اینکه وظیفه من و رحمت متفاوت بود، طبیعتاً هم، همیشه با هم نبودیم و به همین علت وقتی همدیگر را می دیدیم سعی میکردیم که با هم باشیم. آن روز هم، هر دو با هم، به یکی از خانه های روستا رفتیم. صاحب خانه مردی میان سال، جا افتاده و مهربان به نظر میرسید. ما را که دید به گرمی استقبال کرد و ضمن معرفی خود و معرفی متقابل من و رحمت، ما را به اطاق مهمانی راهنمایی کرد. صاحب خانه پرسید: شما دکتر رحمت هستید؟ رحمت هم با لبخندی صمیمانه جواب داد: بله. کاک عباس ادامه داد: آها، پس اینطور. در این روستا، کسی نیست که اسم شما را نشنیده باشد و سپس ادامه داد: از موقعی که آن بچه بیچاره را از آن همه درد و عذاب نجات دادید، مردم روستا احترام خاصی برای شما قائلند.

جریان از این قرار بوده که یک دانه گندم در گوش بچه ای گیر میکند و با توجه به اینکه داخل گوش نمناک بوده، گندم بزرگ و بزرگتر شده و حتی جوانه میزند. بچه بی اندازه بیقراری میکرد و درد می کشیده و عملاً در روستا هیچکس نمی توانسته به آن بچه کمکی بکند و پس از چند روز، پدر و مادر بچه ناچار میشوند که او را برای مداوا به بهداری شهرستان سفر ببرند. متأسفانه در بهداری سفر هم، کمکی به بچه نمیشود و با همان درد و ناراحتی به روستای خود (تورخ تپه) مراجعت داده میشود. بعد از این ماجرا، یک واحد از پیشمرگان کومه له وارد روستا شده که دکتر رحمت هم همراه آنان بوده است. رحمت از طریق صاحب خانه ای که آنها در آنجا مهمان بوده اند، از قضیه بچه خبر دار شده و همان لحظه تصمیم میگیرد که به سراغ او رفته و برایش کاری انجام بدهد. تلاش و جدیت رحمت، با توجه به امکانات محدودی که در اختیار داشته، به نتیجه رسیده و گندم را از گوش بچه خارج میکند. این کار رحمت و نتیجه مثبت آن، با توجه به اینکه دکتر و امکانات پزشکی یک بیمارستان در یک شهر از کمک به بچه عجز و ناتوانی خود را نشان داده بودند، موفقیتی به حساب می آید.

محبوبیت رحمت و برخورد صمیمانه اش از نزدیک با صاحب خانه، موجب شد که در آن روز، مورد پذیرایی ویژه ای قرار بگیریم.

بعد از صرف نهار، در حالی با صاحب خانه در حال گپ زدن بودیم، بچه ها از بیرون فریاد زدند: عروس دارد میاید. با شنیدن صدای بچه ها، مردم با کنجکاوای به پشت بامها رفته تا شاید بتوانند، عروس را که از روستایی دیگر به آنجا می آوردند را، ببینند.

طولی نکشید که زن خانه که همچون شوهرش مهربان و صمیمی بود، همراه بچه ها برگشت و پیش ما آمد. رحمت پرسید: عروس خانم را دیدید؟ خوشگل بود؟ در جواب زن آهی کشید و گفت: بیچاره عروس خانم! دختر زبان بسته! واقعاً دلم برایش میسوزد. آخر





## خاطرات کاوه دوستکامی

این سومین باری است که این بیچاره ” زن به زنه” میشود. خانم صاحب خانه ادامه داد: در این منطقه، و شاید بعضی جاهای دیگر، آدمهایی که فقیر بوده و قدرت مالی پرداخت شیربها و مهریه را ندارند، با دیگر برادرها و یا پدرهایی که مشکل مشابه دارند، ” زن به زنه” میکنند.

این رسم کهن و پوسیده به این صورت است که پدر یا برادری که میخواهد ازدواج کند، دختر و یا خواهر خود را به پدر و یا برادری که او هم قصد ازدواج دارد، شوهر میدهد و در ازاء دختر و یا خواهر او را میگیرد. قرار داد به این شکل است که اگر طرفی از همسر خود جدا شود، طرف دیگر هم باید دقیقاً خواسته و یا ناخواسته، عمل متقابل را انجام دهد. داشتن فرزند و غیره هم در اصل موضوع تغییری نمیدهد. احساسات هیچکدام از این زنان و دختران هم که مورد معامله قرار میگیرند، پیشیزی ارزش ندارد.

زن ادامه داد: آره میگفتم. در مورد این عروس خانم بار اول، او را با یک دختر برای ازدواج با برادر بزرگش معاوضه میکنند و او هم به ناچار با برادر آن دختر ازدواج میکند. برادر بزرگ بعد از مدتی زندگی مشترک، با او اختلاف پیدا کرده و در نهایت از زنش جدا میشود. و به ناچار این یکی را هم از شوهرش جدا کرده و پس میگیرند. بار دوم، او را با یک دختر دیگر برای ازدواج با برادر وسطی، معامله میکنند اما از شانس بد او، زن برادر وسطی هم به یک نوع مریضی دچار شده و در نهایت فوت میکند و ایشان هم طبق قرارداد، برای بار دوم، به خانه پدری برگردانده میشود.

امروز و برای سومین بار، این “عروس خانم خوشبخت” جهت ازدواج آخرین برادر و در واقع کوچکترین شان، زن به زنه میشود. ایشان قرار است که با کاک علی محمد، چوپان آبادی زندگی تازه اش را شروع کند و دختر داماد هم با برادر کوچک عروس ازدواج کند.

بیچاره کاک علی محمد! از چند سال پیش که زنش بر سر زایمان همین دختر که امروز عروسی دارد، فوت کرد، ناچار بود که هم نقش مادری و هم نقش پدری را برای دخترش ایفا کند. البته یکی از خانمهای همسایه که خودش هم بچه دار بود، در شیر دادن به دختر کاک علی محمد کمک کرد تا اینکه بچه بزرگتر شد و خودش با استفاده از شیر گاو و گوسفندان، او را سیر میکرد. آنها در زمستانها مشکلی جدی نداشتند چون کار چوپانی معمولاً تعطیل است اما در بهار و تابستان و بخشی از پاییز، کاک علی محمد ناچار بود دخترش را پیش همسایه ها بگذارد. ایشان به این دلیل ساده که بضاعت مالی نداشت، نتوانست شریک زندگی دیگری را برای خودش پیدا کند. آخر مگر درآمد چوپانی چقدر است؟ واقعاً زندگی چنین آدمهایی که نمونه ای از پاکی و صداقت هستند، بسیار سخت و طاقت فرسا است. کاک علی محمد صبر کرد تا دخترش بزرگ شود و از راه زن به زنه، زندگی مشترک تازه را تشکیل دهد.

زن ادامه داد: از همه مهمتر من نمیدانم چرا باید زنان تاوان فقر و فلاکت رایج در جامعه را بدهند که خود هیچ نقشی در آفریدن آن نداشته اند؟ چرا باید ما مثل کالا مورد معامله قرار بگیریم؟ اصلاً این سنتهای زنگ زده و نادرست از کجا آمده اند؟ چرا ملاهای مفت خور که تا قبل از این رژیم، راننده ها از سوار کردنشان در بین راه، به علت بد یمن بودن، امتناع میکردند، این مناسبات را زنده نگه داشته و بخاطر منافع حقیر خود به آن دامن میزنند؟

ما در جواب این زن مهربان و معترض، تلاش کردیم که نقطه نظرات خود را تشریح کنیم و ضمن همدردی و تایید حرفهایش، ریشه های هر نوع مناسبات اجتماعی را که همگی به نحوه تقسیم ثروتها در جامعه بر میگردد را تشریح کنیم. بدون کنکاش دقیق مناسبات اجتماعی و اقتصادی، زیرا نمیتوان به هیچ مشکل اجتماعی پاسخ درست و همه جانبه ای داد.

در پایان از آن خانواده محترم خداحافظی کرده و با دنیایی از احساسات و سوالهای گوناگون، به بقیه رفقای خود ملحق شدیم.





## خاطرات کاوه دوستکامی

### خاطره ای از روستای “شاه سوار” تابستان سال ۶۲

بعد از ماموریتی چند روزه در اطراف شهر سنندج، شب را در این روستا که در منطقه ای بینا بینی به لحاظ امنیتی، واقع شده بود، سپری کرده و استراحت خوبی داشتیم. صبح که از خواب بیدار شدیم، بعد از صرف صبحانه ای ساده و مختصر، فرصت را غنیمت شمرده و از آن هوای گرم و دلچسپ استفاده کرده و همراه عثمان احمدی (ناره نان) و وریا احمدی (ناره نان) هر سه برای آب تنی و لباس شستن عازم رودخانه بالاتر از آبادی شدیم. آخر با وجود آن همه منابع طبیعی و ثروت در ایران، در بیشتر روستاهای کردستان نه برقی وجود داشت و نه حمام و نه امکاناتی که نیازهای اولیه انسان را برآورده کند. ما هم به ناچار مجبور بودیم که از طبیعت و داده های آن استفاده کرده و نیازهای خود را برآورده سازیم. با توجه به اینکه حضور ما در چنین روستاهایی موقت بود، این امکان وجود نداشت تا خود به ساختن حمام و دیگر امکانات بهداشتی اقدام کنیم.

در کنار رودخانه آتشی برپا کرده و چند تکه سنگ را دور آن چیده و یک حلب بیست لیتری پر شده از آب را روی آن جای دادیم. به این ترتیب، “دیوترم” ما آماده شده بود. از تکه سنگی تخت هم مانند تشت برای شستن لباس ها استفاده میکردیم. در این میان هم از آواز خواندن، شوخی و بحثهای جدی هم غافل نبوده و لحظات جالبی را با همدیگر سپری کردیم. بعد از حمام کردن و شستن لباسها، تقریباً دور و بر نهار شده بود و با احساسی خوب و دلپذیر، سرحال و قبراغ، عازم روستا شدیم.

به اولین خانه ها که رسیدیم، صلاح میرزایی (صلاحه سور) را دیدیم که در زیر سایه یک درخت کوچک نشسته و انگار منتظر کسی بود. صلاح وقتی ما را دید از جایش بلند شد و به طرف ما آمد و پرسید: کجا بودید؟ و ما هم برایش ماجرا را توضیح دادیم. صلاح گفت: آها. پس باید خیلی گرسنه باشید؟ ما هم هر سه حدس او را تایید کردیم. انگار جواب ما او را خوشحال کرده بود اما تلاش میکرد که جدی باشد و دستش رو نشود. قابل ذکر است که صلاح یکی از بهترین دوستان صمیمی هر سه ما بود و معمولاً هم با همدیگر شوخی کرده و گاهی هم اگر فرصتی پیش می آمد، همدیگر را سرکار میگذاشتیم. اینکه صلاح منتظر ما بود، طبیعی بود اما نحوه رفتارش آدم را به شک می انداخت. به هر حال، گفت: همه بچه ها را در جهت صرف غذا در روستا، تقسیم کرده ایم. من متوجه شدم که شما نیستید، خانه ای را برایتان در نظر گرفته ایم و کسی را آنجا نفرستاده ایم. صاحب خانه منتظر شما است. بعد ادامه داد و گفت: حالا دنبال من بیایید. ما هم قبول کرده و بدنبالش به راه افتادیم. نرسیده به خانه مورد نظر، صلاح خانه ای را به ما نشان داد و گفت دروازه آنطرف دیوار است. به این شکل، ایشان وظیفه خود را در قبال ما انجام داده و ظاهراً دنبال کار خودش رفت.

دم درب خانه مورد نظر، با پیرمردی مواجه شدیم که روی تخته سنگی نشسته و دو عصا را در کنار خود داشت این نشان میداد که ایشان از هر دو عصا برای راه رفتن استفاده میکند. البته با توجه به کهولت سن و ناتوانی جسمی، سرحال به نظر می آمد. به محض رسیدن به پیرمرد، ما هر سه سلام کردیم و خواستیم احوالش را بپرسیم اما او اصلاً انگار نه انگار که ما را دیده و جواب ما را هم نداد و فقط با اخمهای توی هم رفته نشان میداد که از دیدن ما خشنود نیست. به دم در آنها که نزدیکتر شدیم زبان پیرمرد باز شد و پرسید کجا؟ ما هم در جواب گفتیم که همه دوستان ما در دیگر خانه های روستا تقسیم شده اند و ما هم سهم خانه شما هستیم. پیرمرد گفت: بیخود. شما اصلاً حق ندارید در خانه مرا باز کنید. ما هم در حالی که از آن وضعیت و برخورد آن پیرمرد یکه خورده بودیم، گفتیم: خب. ما که اولین بار است با شما آشنا میشویم و در حق شما هم هیچ جسارتی نکرده ایم دلیل خشم و عصبانیت شما چیه؟( واقعیت این بود که ما اکثریت پیشمرگان کومه له، در برخورد با مردم روستا ها و زندگی آنها، با نهایت احساس مسئولیت و دقت برخورد کرده و تلاش همیشگی ما سنجیدگی و دقت و دلسوزی نسبت به آنها بود. متقابلاً مردم هم ضمن محبت بی دریغ و دوستانه، با تمام توان و ظرفیت خود از ما حمایت و پشتیبانی کرده و به ما دلگرمی و امید میدادند. خیلی از آنها خصوصی ترین مسائل زندگیشان را با ما در میان میگذاشتند که این خود، نشانه نزدیکی و اعتماد آنها به ما بود. از طرفی هم تقویت، دفاع و پشتیبانی مردم باعث شده بود که ما در مقابل نیروهای سرکوبگر تا دندان مسلح رژیم اسلامی، مقاومت کنیم و گر نه ادامه فعالیت ما تقریباً غیرممکن بود.) بعد ادامه دادیم که ما دوست داریم که از نزدیک با شما آشنا شویم و با توجه به اینکه شما ذهنیت غیر واقعی



## خاطرات کاوه دوستکامی

از ما دارید، این فرصت مناسبی خواهد بود. پیرمرد انگار چیز زیادی برای گفتن نداشت، گفت: حالا که می آید تو خب عیب ندارد اما زنم به من حرام، اگر بگذارم یک لقمه نان من از گلوی شما پایین برود. از اینکه گفت زنم به من حرام، خنده مان گرفته بود اما میبایست جلو آن را بگیریم تا آبروریزی نشود. آدم توی دل خودش فکر میکرد، آخه مگه میشه این آدم در این سن و سال “فعال” بوده و همسری هم داشته باشد؟

داخل خانه با دیوارهای سیاه و دود گرفته که شدید، دیدیم خانمی حدوداً بیست تا بیست و پنج ساله، در حال پختن نان بر روی (ساج) در گوشه ای از اطاق بود. چند بچه قد و نیم قد هم کنارش مشغول بازی با تیکه های خمیر و چوبهای ریزی بودند که به عنوان سوخت مورد استفاده قرار میداد. زن جوان به محض وارد شدن ما، با مهربانی و صمیمیت احوالپرسی کرده و ضمن خوش آمد گویی، از اینکه به خاطر پختن نان وقت نکرده که غذا و چایی حاضر کند، طلب بخشش میکرد. عثمان هم با مهربانی و لبخندهای صمیمانه همیشگی خود، گفت: خواهرم اصلاً لازم به زحمت شما نیستیم و تازه، به قول معروف ما مهمان ناخوانده هستیم و موقعیت شما را هم خوب درک میکنیم، راحت باش و ادامه داد، اما راستش از برخورد پدربزرگ تان که خیلی تویش پر بود، با توجه به اینکه، اصلاً ما را نمی شناخت و هیچ بی ادبی هم در حق ایشان صورت نگرفته بود، تعجب کردیم. خانم جوان ضمن اینکه به سخنان عثمان گوش میداد، با یک نوع احساس خجالت گفت: ولی این حاجی پدر بزرگ من نیست. ایشون شوهرمه. چی؟ انگار هر سه ما یک سوال داشتیم. مگه میشه؟ با خود فکر میکردیم که شاید این خانم شوخی میکنه. زن جوان ادامه داد: میدونم باور نمیکنید و حق هم دارید اما این واقعیتی است تلخ و ناخوشایند.

من زاده این طرفها نیستم و از روستای دوری می آیم و با یک آه ادامه داد: آره خواهر بزرگم زن پسر حاجی است و سالهاست با هم زندگی میکنند و بچه های بزرگ هم دارند. شاید همین ازدواج خواهر بزرگم با پسر حاجی باعث بد بختی و سیه روزی من شد. البته منظورم این نیست که خواهرم یا شوهرش مقصر هستند اما ازدواج آنها بود، که پای حاجی را به خانه ما باز کرد و بعدها هم از من “خواستگاری” کرد.

در واقع تنها کسی که نظرش برای هیچکس اهمیت نداشت، من بودم. به من دیکته شد که باید زن این آقای محترم شوم در شرایطی که حتی معنای زن و شوهر شدن را به درستی نمیفهمیدم. تازه اگر هم میفهمیدم، فرقی نمیکرد کسان دیگری بودند که سرنوشت مرا رقم میزدند. من فقط یک مجری بی چون و چرا بودم. کسی به احساسات و علایق من اهمیتی نمیداد و اصلاً برایشان هم مهم نبود که چه جهنمی در انتظار من است. ملای محل، هم به نمایندگی حاجی و هم از طرف خانواده ام اهرم فشار سنگین تر و غیر قابل تحمل تری از بقیه بر روح و روان من بود. مخالفتهای من، نه برای ملا و نه برای بقیه پیشیزی ارزش نداشت و هیچکس آن را جدی نگرفت. حاجی کماکان در گوشه خانه و در نزدیکی درب اطاق به حالتی آماده باش و در عین حال مضطرب و ناراضی، نشسته بود و گاه گاه زیر لب چیزهایی میگفت.

زن جوان در حالی که اشک از چشمهایش جاری بود میگفت شما فکر کنید وقتی من به دنیا آمده ام شاید حاجی بین شصت و پنج تا هفتاد سالش بوده ما بیشتر از دو نسل با هم اختلاف سن داشته و خواسته ها و نیازهای متفاوتی داریم. ما تاکنون حتی برای یک لحظه هم، قادر به درک همدیگر نبوده ایم. بعضی وقتها به آن دختران و زنان بخت برگشته ای فکر میکنم که خود را به آتش میکشند و یا به هر شکل دیگری به زندگی پر مشقت خود پایان میدهند. من واقعاً می فهمم چرا آنها از زندگی خود بیزار میشوند اما من حتی آن امکان را هم ندارم. تا چشم باز کردم بچه دار شدم و حالا سرنوشت این بچه های معصوم هم به سرنوشت من گره خورده است.

حاجی همچنان در همان نقطه قبلی نشسته و از اینکه زنش با ما درد دل میکرد، به شدت حرص میخورد و هر از چند گاهی، خلط گلویش را به بیرون پرت میکرد.

زن جوان و بی پناه همچنان از فرصت پیش آمده، استفاده کرده و به باز گو کردن درد دلهايش ادامه میداد. گفت شنیده ام که کومه له از حقوق ستم دیدگان و زنان در مقابل ستمگران و زور گویان دفاع میکند اما حاجی از کومه له خوش نمیآید و میگوید که آنها (



## خاطرات کاوه دوستکامی

دختر و پسر) با هم قاطی زندگی میکنند و این خلاف شرع است. از نظر حاجی اینکه شما با همدیگر در کلیه فعالیت‌های تان شرکت میکنید، حرکتی زشت است و به همین دلیل ساده هم از شما خوشش نمیاید و علاقه ای هم به دیدار شما ندارد. که خودتان هم در بدو ورود متوجه شدید. تازه کسانی مثل حاجی از اینکه شما از حقوق زنان و دیگر محرومین دفاع میکنید، نگرانند و از ترس از دست دادن موقعیت برتر خود، به شدت در هراس هستند.

یک آن، زن جوان به خود آمد که ما مهمان آنها هستیم و یادش آمد که میبایست مورد پذیرایی واقع میشدیم. این بود که گفت خواهش میکنم تا من کارم تمام میشود، شما حداقل برای اینکه بیشتر گرسنه نمانید، یک لقمه نان تازه بخورید. ما هم قبول کردیم و ایشان یک نان گرم را از روی ساج برداشت و به من داد. منم بدون توجه به قسم حاجی در آغاز آشنایی، نان را به سه تکه قسمت کرده و هر تکه را به دست یکی دادم. خوشمزه گی نان از طرفی و گرسنگی ما از طرف دیگر باعث شد که بدون توجه به اوضاع خانه و اتفاقات موجود، از وضع و حال حاجی هم غفلت ورزیم. اما ناسزا گویی های حاجی نسبت به ما که کاملاً واضح و بی تعارف بود، ما را به خود آورد و چرتمان را پراند. تازه یادمان افتاد که حاجی قسم خورده بود که زنش به او حرام اگر بگذارد نان از گلوی ما پایین رود. حالا کار از کار گذشته بود. ( هر چند ایشان ” شتر دیدی ندیدی ” برخورد میکرد و آن قانون شرعی را در مورد خودش خیلی هم جدی نمیگرفت.)

من به عنوان ریش سفید جمع، چند دفعه تلاش کردم که با توضیح دادن صمیمانه حاجی را آرام کنم اما حاجی ضمن ادامه دادن به فحشهایش به من، یواش یواش میچرخید و پشتش را به من میکرد و با این حرکتش، ضمن بی احترامی به من، نبودن علاقه خود را به توضیحاتم را هم نشان میداد. من و حاجی هر دو عملاً بازیگر یک نمایشنامه دراما – کمدی برای بقیه حضار شده بودیم. خنده های عثمان و وریا و حتی زن جوان گویای این واقعیت بود. حاجی خطاب به من: پدر سوخته خجالت نمیکشه آخه بی ادبی هم حدی داره ( عای، گه مال باوک، دانارزی، حه یا و شعوریش حه دیکی هه یه) و مرتب هم این چند جمله را تکرار میکرد. بقیه هم از خنده ریسه میرفتند و ظاهراً مشکلی با این ماجرا نداشتند.

نان پختن زن حاجی که تمام شد، تصمیم گرفتیم که از آنجا برویم اما او اجازه نداد و به اصرار ما را وا داشت که بمانیم و غذا بخوریم و ما هم قبول کردیم. اما هر چند حاجی آرامتر شده بود، با این وصف، یکی از بدترین لحظات زندگی خود را تجربه میکرد.

از در که بیرون آمدیم صلاح را دیدیم که قهه قهه میزد و کنجکاو بود که چه بر ما گذشته است و از چگونگی پذیرایی از ما سوال میکرد. ما متوجه کل طرح صلاح شده بودیم و در واقع ما را به آن خاطر آنجا فرستاده بود که کمی از اذیت شدن ما دلش خنک شود. ما هم هر سه او را دنبال کرده و کمی به حسابش رسیدیم. بعد از آن هر چهار نفر مثل همیشه پر انرژی و سرحال پیش دیگر دوستانمان برگشتیم.

از آن پس، حدود چند ماه ما به صورت فعال در آن منطقه آمد و رفت داشتیم و بیشتر مردم محل هم از نزدیک شاهد نوع زندگی، رفتار و برخورد ما با همدیگر و با خود آنها بوده و شناخت بیشتری و همه جانبه تری از ما پیدا کرده بودند تا جایی که حتی حاجی را هم نسبت به ما خوشبین کرده بود. بعد ها شنیدیم که موقعی که پیشمرگان به آن روستا میرفتند، حاجی یا خودش لنگان لنگان میرفت و یا کسی را می فرستاد که چند نفر از آنها را به خانه خودش دعوت کند و نه تنها دیگر فحش نمیداد بلکه با صمیمیت و خنده هم با بچه ها برخورد میکرد. اما چیزی که عوض نشده بود سرنوشت آن زن جوان بود که ظاهراً کاریش نمیشد کرد تنها چیزی که بهتر شده بود، این بود که حد اقل مورد بی احترامی از طرف شوهر و غیره، قرار نمیگرفت.